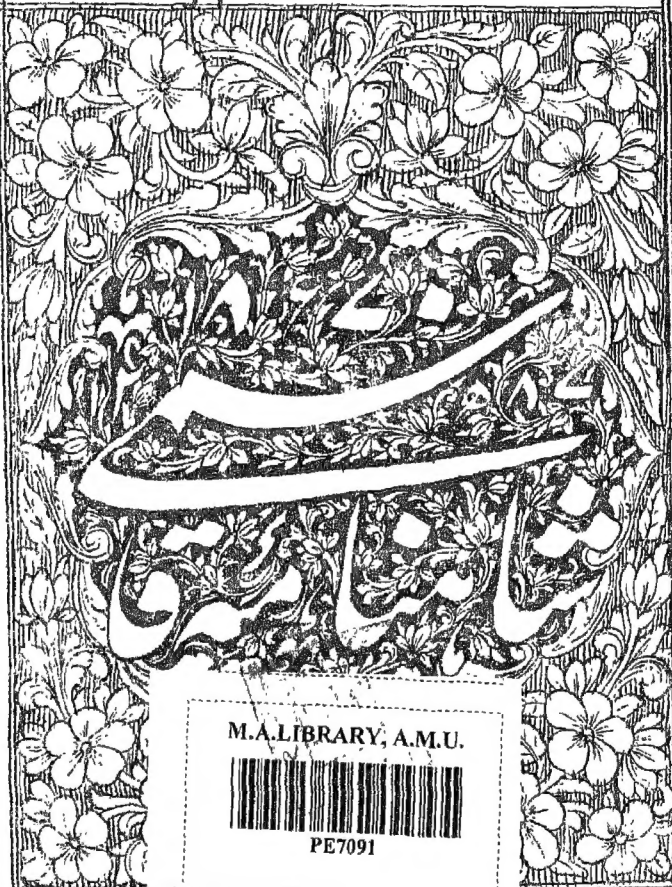




بسم الله الرحمن الرحيم



در مطبعه‌های مشهوری که مشهور به مطبعه‌های ایران است

## بسم الله الرحمن الرحيم

از دیافانی فتنی چسب خیمه	ز خورشید و مه عینک دلپذیر	ورقهای این صفحه لاابود	ز قوس قزح جمله شیراز کرد
نظارای سنگین بکوه بلند	و در لطف او خلعت ارجیند	بشمع فانک ز شفق ماه وصال	دیده شب تیره فانوس آس
کنه زار بنیسان شسته باطل	ز برق رخشان شد دهر مل	بنای چسبک درین بزم گاه	دوستان زار واده جلاجل زناه
درین منزل از رشته آفتاب	و در خیمه آسمان را طناب	حطار که سفتی نه در قدرت	شما بشنید کف خامه از زو است
از رودیدگان لعل گلگون را	دل از بیم گوشت خون سنگ را	زمین وزان صنع پر کاراوت	تعالی الله این کار با کاراوت
بساط چمن را درین کت	دو مشعل لاله روشن کند	ز شبنم کت غنچه لاله پر	کند صحنه لعل با پر زرد
بتان را در صورت چون چاه	پری را در صورت دلبری	فک را برایش گلگون گیس	ز جو زاکم بسته در بند گیس
بروز و شب پنجم ماه و مهر	بگذرش بود و بگذردان سپهر	فک الطاعت عنان تاباخت	ز قوس قزح طاق محراباخت
بنفشه که خساره بر خاک سود	بود از این طاعتش در سجود	بچندین زبان گلین ز نوک خار	نگوید شنایش یک از هزار
بکوه دیار ساز غنی و فقیر	نه میرش بود کارگر ز وزیر	بدونیک پنهان سپید از دست	غم از و شادی از و دست
جزایش ناختم شناس	که بر بود ز اسبچه گرم قیاس	جدا و هر چه پستی نیست بلند	ز عکس و چویش بود بهر مند
نمایند صورت ایشان پس	بود پروازات چون و بس	درین پرده کس محرم از نیست	دور از او بر کسی باز نیست
بیاساقی جام شکو و سپاس	که سری حقیقت بود شهناس	بسن که از ناسپاس پیاپی	قدم در ره حق شناسی نهم
بیاسطرانسون و افسانه چید	چنان نموده متدل کن بیند	که قلندستان حق در سجود	بسان هراسی ز آواز خود

مناجات

خدا یا چو کردی جهان منور گم	نمودی طریق عبادت مرا	بگوست بتان رفتنم جدیده	بیایان رحمت شریک گم
چشاندی ز شد شهادت مرا	که قد قامتیم به رنگ نمان	دلجم لایله میل ابروی کس	مرا خانه حبس کنج سجده
مرا تا قیام خوابان مساز	کران راست کاری شوم رنگار	ز سجد زخم نه بخت کن نیاز	که ابروی دل طاق محراب
قدیم در قیام همچنان دست دا	که با شوم بگردن رسن عذرا	بسوی در کعبه ام ده گذر	دران سجده گردان مرا سر فراز
مادر از زردی زخم بی پناه	بگردان تنی دستم از لعل در	بدرد در ششم قطره اشک و خور	که چون حلقه باله بران چشم تر
بکن دستم از دانه سجد	سبا و کز خواند کس مت پرست	سر ز فکر لعل بتانم تباب	وزان که بگویم کن شب تیره
بشوق بتانم سپردن دست	خدا نگ جفا زان کما خنده	ز شوق لب لعل یارم سوز	لبالب مکن کاسه ام از شراب
بابری خوابان نشانم ده	برون برز آیمین نه بر غبار	مرا از منی تلخ کن بی نیاز	گرفتار دایم بلایم کن
غم خط یار از دل دور دار	برستی این وان از سرم	بصورت محنتی مکن عالم	بدان آتش آبا برام سوز
ده آرزوی من و ساغر	مزن بر داف جانم آتش ز آب	سر مرا بخدمت من پیش کس	بدان ز بر قائل بلاکم مساز
میفرود روی بتان از شراب	که بهر تو بس در نماز قیام	مرا چون صدف خاموشی کن شیار	نصورت قباست مکن غافل
مدارم بی پیش کس به کام	بهر ز کوعت زان دیشام	چنان کن سیاه خودم نفیس	که سجده ترا میخوان کردیس
تواضع بهر کس کن پیشام	نخستم کرم بخش و انکدرم	چون گسنگ گازی پیافروست	بکن گوهر شاهوار من شیار
درم که مطلق منسالی کرم	عنان عنایت رسن بر تباب	در و خرم صراحی صفت چرخه	که نایب غیره از توام پاکس
نیاموده ام که طریق صواب	که رو بر زمینم ز شرمندگ	به نو نعمت از نقلستان پرت	پیش نامم کنون که چاره نیست
نه در سجده ام از بی بندگی	شنائی تو چون بر زبان آورم	ببین عذر من و ز بدم گسنگ	چه حاصل از سجود و قیام
لبا لوده از یاده چون ساغر	زیاد تو چو شش کنم بهر آب	گناه از من و از تو رحمت سزنا	چسان دانه سجده گیر بدست
ز سوسا شیطان لکم در عتاب	ز باران رحمت مکن نا امید	چرا شکناست بر روز شمار	ازین و گذران ز برن پندیر
گناهیکه از نابست اعتد	تو رحمت کن من گنده کوه ام	برای کارم افریز کن کامکار	که از بنده این ملائق آن از خدا
گنه کرده عمری تبر کرده ام	در آسودنیش از سوا لکم جواب		گناهیکه کردیم بر ویج مسیار
چو چو سی زمین کرده ناصواب			که در انباشتم از ان شرمسار

در غم زین شکر نیش بین عسکریان که در دم سپید شین غالی ره شرع پیغمبرم بذات کریم و کرمی ذات که از لطف تویشم مکن ناپسند بمن ساغر نی که غم شوم گر بر نیای گلک سحر آزما	میرنجیم من حرم خورشیدین نگیری ز من با احسان تو کنی پیرو ساقی کوثرم بجنت محمد علیه الصلوٰۃ بحسنت بیان قاسمی را بیکجگر عمر رسوای عالم شوم	گنهی و انتحار کرده ام اشک کنی و جهان ماتم الهی بحق رسول امین بجنت شمس کاویا راست بیاساقیا شرح عالم پیرس مرا خانه کوی ملامت بخت	خطا بین که تجری خطا کرده ام که از وی ریاضت شود حاصل چراغ شهبستان راه یقین که معراج او روشن پیغمبر است نزد هدیای عالم پیرس همین شیوه راه سلامت است بنعت محمد رسول خدا
سپهر فبا بحر احسان علم محمد که شرح بقا جام اوست بیاض وی از عین خشنودی ز نایب کس لعل بود صد قشوع قدم گاه او تاج دین پروان نهار از اقبال در پشت او رسول عرب شاه انکبوت	جهان و شر از پر تو نام اوست بود خوشتر از چشمه زندگی ما از حیات و انجام روح وزان دیده در پرتو لعل شده حلقه خاتم انگشت او دلیل محرم رهنمای عرب شفاعت گرد ز امید تویم	بودیم از چشمه آفتاب ز حلقه میسم او تاب پای پس حال اویم غم بر سرشت درین محفله لاحود آنچه هست از حجت دین مکتل شده بهشت برین لاله باغ او چراغ بکشد دیده را عین نور	دوران چشمه چشم فلک نور یاب و دانست گو یا بحد حسد بود غنچه بهفت باغ بهشت با ایش نام او نقش است بهر نبوت محبت شده جهان روشن از نور مازناغ او چه نوری که ز چشم بد بادود
جمالش از جهان افزین سحاب کرم رحمت کردگار اگر با طاعتش نی لیل سینه از آسمان در گذشت آفتاب از آبه از نخل یافت	سبز آفرین به جمال چنین که رحمت برین ابرو یار نچید گل ناگر گل خلیل محمد ز کون و مکان در گذشت باقبال و نخل از جاش یافت	از عرش را زینت وزیر بود سواد خضر جسد پرتاب او خلیل از خشنودم بسیار ازان شد سیما بچرخ برین اگر یافت موسی تسبیح بود	بود خاتمش حلقه بندگ دو ابروی او قاب قوسین بود زلال بقا لعل سیراب او کلین نور و آن شعله نار داشت که بر دگرش رو نهد بر زمین شد از طلعتش آسمان کو نور

در این

ز سحر او تاب معراج این	تفاوت بود در آسمان تا زمین	چشمش دید و روی چو ماه	که یوسف زلف سیاه شد سیاه
شتریان اخصاخ نافت و دار	گشت ارادت بدوش از نهاد	حیات از غمزه انجیوان و دیر	لبش زلف سیاه گداز جان
از نایب شش سبی بود راه	رسید این بهامی آن یک ناله	خمش چشمه کوثر از جام او	بر آب شب قدر ز انعام او
چو شنگافت بهم را با قبال و تخت	دری از قصری فلک و دخت	چو شمشیر شعله زد و در عرب	فتاد آتش کینه در لب
بگویش گرا ز لب و لب خار بود	سحر کوی اورشک گلزار بود	چنان طاق اسلام از تن بلند	که گشت دیوانه کنی گنگند
دو ابرو شمع پیوسته محراب بود	محراب در پیش نشان تاب بود	بود نیک و بد را بشیر نذیر	نذیر یکبار را نباشد نظیر
یتیمی که پرورشش ام الکتاب	شد از علم دین جانش خجسته	از آتش نشد لوح مکتب بند	که از لوح محفوظ شد بهر موند
بلوح از نسیان قلم را منچر غم	که او را لطیف ست لوح و قلم	نبود احتیاج به تبحر و حکم	که آموخت گشته خیال بود و رسم
نبودش از ان سایه که نوب بود	از وظلمت آب و گل و در بود	نیفتاد از ان بر زمین سایه	که بحرش بود از ترغیب و پایش
از ان آتش ان سایه بی مایه است	که مجنون بود هر که سایه است	نبودش بی سایه بر سر حجاب	که نوشید بود از خشر و حجاب
نشاند از شیوه شاعری	نیزید بر هم و پیغمبری	از ان شکم شکم بود شام	که خاتم بود بی نگین نام
خسیمی که خست آن لب و لنگ	نمانست اهل خشان و سنگ	شد از سنگ نگین لیلان زمان	بسی خسته در کار اسرارمان
سپاهش چون لعل اگر شد روا	که او خاتم آید گینش سزاست	یتیم ارشدش از دندان خجسته	که از فزون بود قدر و یتیم
بسنگ از مخالف در جنگ زد	فشاند این گهر گران سنگ زد	همین بود مقصود از ان سنگ	که ظاهر شود گهر هر یک
بفضل از بهر دنیا پیش بود	اگر چه پس آردلی پیش بود	بود حلقه در گوشش مثل لال	غلام خط گیسو اش مثل لال
کو اکبای چندین در شاهوار	ز بهر شمارش بود شمسار	سپهر برین با اسرار چنین	ز سحر او پاینده اولین
بیاساقیان از شراب مهور	که خجسته بر زو لب لعل حور	همین ده که در دوزخند گه	فراموش از چشمه نهد گه
بیاسطربای بهدم و لنواز	بزن بهر عشق راه حجاز	ز لغت نبی صوره ساز کن	در ان پرده ام مرم راز کن
شعبی چون سواد بصیرت نو	<p>مهرج شاه سوار یکم چون خضر مراد</p> <p>چو شمشیر پیکر که در چون نور دیده</p> <p>چونک ماه و مهر در احوال افلاکیان نظر کرد</p>		
سعادت فراز صبح وصال			
ز بس در شمع روز و راز و حجاب			
	<p>رخ روز اسید را خط و فعال</p> <p>چو سایه گریزان تنه آفتاب</p>		

کواکب درو عالم فروز شد	دران شب بسی وزان نرود	سیاهی چنان از نظر اقداد	کیر و نر شد از چشمم انجم سود
جهان از ظلمت تباهی بود	چو آب خضر در سیاهی بود	سپهرین مجمر ز شده	سواد شیش عنبر تر شده
درین شب براتی خیز برین	عنان بر کف آو در وح الاین	براتی چو خنک فلک تیز دو	چو گلگون اشک از نظر تیز دو
ز برق روشن خشنود	شتابنده تر بود و تابنده	بمالیون همای پری پیکری	گمی جلوه هزار مویش پری
چو خوش نظر جایک تیر گام	یکی کام او ملک هستی تمام	بسجولان گری یکانه گامش نوب	یکی در عدم دیگر در وجود
عنان گزیده زبان بر شش	زمیدان عالم برون تاختی	ز رفتار و باور انفعال	بفرسنگها ماند از وی خیال
به شندی ز صحرای پایی	ندیده زمین گاه یکسایه اش	قنای اگر سایه اش در گذر	نرفته ز جا آمدی از سفر
برفتن چو عمر عیش و هوس	چه عمر که باز آمدی در نفس	خوشد ز خیل از سپهرین	شنیدی چو باز آمدی برین
بجاییکه آینه خواب سفر	ز سال گذشته رسد تیر	بیک ساعت آن خوشتر شد	فضا از ازل تا ابد کرده ط
چو کوشش نگار چو بازش تاب	بگری چو آتش نری چو آب	رسانید از حق نبی را سلام	که از شب سوی عرشیان
شبهستان و جانان و کن	شب تیره را روز غیر و کن	برای تو شد چشمم انجم سفید	فلک مردمی دار و از تو امید
قدم که بر دیده جایست کنم	کرسم کن که جانها فدایت کنم	ملاک همه جان نثار تواند	روان شو که در انطفار تواند
تراست چون سپهرین	مکن جلوه چون خاکیا برین	بهشت از برای تو استند	و حقان تعظییم بر جویستند
سنگر گری عزم باغ جهان	ترازید احق مقام جهان	نجی را از ان شعله جان گرفت	بجان آتش شوق جانان گرفت
ازان مرده که ز عرش والا سید	شید از شرف سیرت زنجید	بهر سفر شد جنیت نشین	نیامد ز شادیش پابر زمین
چو باد و سحر و از انجا خرام	نخستین قدم زو بیت کرام	وز انجا گذر سوی اقصی کند	ز اقصی نظر سوی بالا کند
شده از عنصر نار و فسان گز	که با او بهاری رنگهای نار	چنان که در این سقینا کند	که از عینک دیده نور بصیر
بیک لوطه چون عوت سحاب	بگرددون رسید آن شکلیا	چو از برج گردون فغان عجب	فصل شد گلیم از سبج و طور
ز تعلیل او آسمان بهر و باب	شرک از زربادش شهاب	فلک نر نش خرم ماه کرد	دقوس قزح چو بخرگاه کرد
ازان تیر سم سعادت شد	چو بر جبهت فرخنده عادت شد	براقش چو بر زهر منتر شد	دق او ز نیش جلاجل شد
بهر چشمه مهر شد رگرای	چو صورت آینه اش کرد جای	چو نمج فلک شد تا شاش	بله انجم افکند سر در شاش



جماش چو دید از کواختری	سبحان شد خرد اراو شسته	چو شد غمتین آسمانش محل	شد از نگشتن نغمه چین زحل
ثوابت ز بهران او بقرار	نماهده بره دیده انتظار	گفته شریاش سپهر قوم	نثار ریش کرد مشت دوم
خشتین جگشت از کاسیا	در آید بجزج شرف آفتاب	زیمنش چو برگا و گردون کند	ز شیر فلک فارغ ایال گشت
چو جواز بدیش بفرخندگه	که نسبت در شیوه بندگه	ز نه جنگ خجنگ کوتاه شد	گهی مقدش منزل باشد
شدش آستان قبله راستان	سگ در گشتش چرخ آسمان	چو جواز عذارش بدید از کین	شد از نغمه حسن اخلاصه بین
ترازوی چرخش چو دید از کران	از و پله طاعتش شکران	گذشت او ستم عقوبت کندش	بمنیش او سر گشتش نوش
کمان غم شد از زور بازوی او	تواضع کنان پیش ابروی او	از بیخاله بودش سری پر مهر	که آلوده دیدش سر سبز زهر
بسجمل المثنی کرد از کجا گذار	چو یوسف رخ از دلو کرد آشکار	از و بیج ماهی مسور شده	که منتر لکه سعد اکبر شده
ز تاب جمالش فلک شد تاب	چو نیلوفر از پرتو آفتاب	قلم بر سر لوح و کرسی نهاد	قدم بر ترازو چرخ سی نهاد
از انجابراد بر سرش بلند	ز نور علی نور شد بهر هندی	یکابشش که شد زیو طای ش	از ویانت خلخال ز ساق خرا
برون فوت از ان گنبد بگون	بدانسان که از تن بود جان بون	مکان تنگ و دیوان جستجو	بسنزل المکان کرد و س
قدم زد دران عرصه دینیر	سوسه قاب قوسین آید چرخ	شد از پرتو نور حق بهر ویاب	ندان گشته چنان ده آفتاب
در معرفت بر رخس باز شد	دل از پرتو روشن از راز شد	بگوش خرد ستر حق راشنید	بران چیز کان دیدنی بودید
ز بس نور فیض آبی چو یافت	بصدخرمی سوی عالم شتاب	چنان آیتی رحمتی بر زبان	بروی زمین آمد از آسمان
بما عاصیان آن شکانات	رسانید از حق نوید نجات	شفاعت کردم کرب بکار کرد	گرم بین که آن شاه بکار کرد
چه غم عاصیان از جرم و گناه	که باشد شفیع چنین عذر خواه	چنین عذر خواه عصبیان چو	بفوخ از خطرمای طوفان چو
چو در خانه روشن چرخ ای بو	ز تاریکی شب فرسخ بود	آبی جشتای بر قاسمی	بختی رسول الله ماشمی
بیاساقی از فیض جام رسول	بمن جوعه ده که به ستم تلل	بیک جهم کرم چنان سربلند	که کردم ز سراج او بهر هندی
مغنی بر آن جهان آن خوش	که آرد حصار فلک از جوش	ناو جهم سرود وفای پیمان	ز سراج قانون نوای رسان
بیاقاسمی ساحی ساکن	صفت شیرین روان شاه روان	که محبت با وصل ای	که گنج اندیش را باز کن
قلم را چنان در سخن بر علم	و واسطه خلاص از عذاب بران	علیه التحمیدین الحسن	که آفتاب خیز ز لوم قلم



جنان پیکر کن از بهر شاهوار	بدح علی شاد دل سوار	اما از انان و نازا امام	وصی پیمبر علیه السلام
خلیقه که ناز ازل نور اوست	کلیه که کشف نبی ظهور است	امیر عرب شهر بار عجم	وصی نبی شاه مولد حرم
از ان کعبه شد قبه گاه سجود	که اسحاق علی آمد اندر وجود	ز ناز زمین نافه شد پید	که عطرش با طراف عالم رسید
نگار شد آدم از ان قبله گاه	که تائیده بود از خوش نور شاه	با و داد چون ز روز است	بغیر از نبوت و گریه چیست
نبودی اگر خاتم انبیاء	که بودی نبی جز شش اولیا	صفه لولیا ز بر دست است	سزاوار روحی از کسی هست است
در شریک الهام رب جلیل	چه غم گریه با و جبریل	چه باک از نشد پای و شریک	همین بس که دوش نبی کرد جا
شیخ ابراهیم بحسب بلبل	علی شد ز کشف نبی بهره مند	بجای رسانید از قدر پای	که ز دست قدرت سترش خدا
سر اولیا شاه مردان علیست	وصی نبی شیر زان علیست	علی شهر علم نبی مراد است	ز خاک درش عرش افروست
خدا را ولی و نبی را علیست	علی با خدا و خدا با علیست	اگر شکلی گردت منجی	ز ناد علی دان و یاد هست
بود نامه منج در شست او	کلید در خیم انگشت او	شد از دست او منج بانی	چه دستی که بروی هزار آفرین
ز کار جهان طرفه از روی دست	در دین کشاد و در کفر بست	نور الققارش که خنبار بود	چو از ازیلی و منج کف بود
رخون نور الققارش بگاه ستیز	چو پرگار گردیده شگفتیز	بچندان شرف چشمه کوش	بود جریحه از می ساغرش
نجف گوهر ذات او را صدف	بود گوهر و در پاک نجف	نجف چون حرم عبه حاکم	درش کعبه گاهی نبی او هست
کلید در خلد در شست او	نگین بداند در انگشت او	طفیل قد و شش باض نفیم	بر و منکشف حال خلد و محیم
بفرمان حق روز و شب کرده کا	بود حکم او حکم پرور کا	خضر تشنه فضل الهام او	می زندگی جبهه جام او
زالال خضر که جان پرور است	نم از چشمه ساس ققوش است	چو شیطان بداند شش او	که قمار است ز روز است
بپر رفت خاک درش جبریل	ز ده آب از چشمه سلسبیل	اگر سلسبیل است و گریه است	سبیل رو آل پیغمبر است
فروغیکه خورشید انور گرفت	ز رخسار آل بهیبت گرفت	ز صبح منیر ان افق ستر	دم از ازل آل پیغمبر زند
چمن را کمال انجمال علی	جمال گل از رنگ آل علی	بدر بر آنچه هست از خفی و جل	طفیل علی دان و آل علی
دو سلطان که فخر بنه آویند	جهان با سر و سرور عالمند	حسین و جوش آن دو فرخ شست	دو غل گلستان باغ بهشت
دو سرور و سرافراز بلخ دند	دو نوراند در چشم جان مرد	دو صبح سعادت و روشنند	یکی چون نبی و یکی چون علی

از ایشان بود کار دین نظام	به پیشان بود دین و دین تمام	الهی بشناسی که دین پرور است	که سر دین ست و دین ست
بحق حسن بهمنای زمن	دلیل حلاوتی بوجه حسن	بحق حسین آن اسیر است	کحل گاش بر وضه کمر است
بزمین العباد گرامی صفات	که شد بوج کشتی بر بحر نجات	بیایکی بافتد امام انام	سمی محمد علیه السلام
بصدق و صفای که با صدقت	که بر نو صبح و صفا سابق است	بحق رضا ثلثه بهشتین	درش قبا آسمان و زمین
بحق ستر و رتقبا	طفیل بر شش عالم که بر یا	بحق سقیه قوه امتقین	امام بحق قطب دنیا و دین
بحق بشر بهمنای بشر	امام زمان عقل حادی بشر	به دشتی مادی که در راه اوست	اگر چشم دشمن و اگر چشم دوست
کرین هشت چار اختر برج دین	منزل شناسان راه دین	بسا از آخنان کار دنیا سار	که حاصل شود قرب عقی مر
ز اعدای ایشان مراد و دار	مر از میحبان ایشان شمار	بیاساقی که غم افشدرام	بده آب خضر که دل فرام
بیک ساغر بنده ام بندگن	مرا چون شیخ از دینی ندون	می زندگی ریز در جام جم	اگر آسجیوان نباشد عجم
ز بنم محبت رسان ساغر	در تنگی سلطان زمان و سکندر دوران	بیادنی سلسله که کوثر	که دیان نشانی و گوهرشان
تعالی الله اس کلک یانشان	شاه عالم و عالمیان سرمایه اس و امان	بمع شهنشاه عالم مدار	مبه فلک تابع بخت اوست
که بر یکن دامن روزگار	ابو المظفر اسماعیل بهادر خان خلایق اندک	بمال گله باغ آل علی است	خوش آفتابی ولی بی وال
شهی کاسمان پایه تخت اوست	خلع حدیثه الی یوم الدین بحق محمد و آل محمد	دو چشمند و او نو چشم سپهر	بریز و زتاب سنجی و طور
سکندر شکم می که دین پرور است	صف لشکرش سدا سکندر	چرا مهر تابد به سپهر	نبود و نباشد بغیر از علی
سپهر جهان دیده راه و مهر	دو چشمند و او نو چشم سپهر	الهی کما لشکرش بنیدن و ول	اگر دجبان ستمی هست اوست
چو هست آفتابی چنین زمین	چرا مهر تابد به سپهر	نمودار دست و لایت بود	چو سهم سعادت بود در کمان
بود آفتاب سپهر کمال	الهی کما لشکرش بنیدن و ول	خدا داد و شد داد و خداست	شود آب و آب آتش از آفتاب
جهان را که تیغش حمایت بود	نمودار دست و لایت بود	بر اعدا دین نصف قاطع بود	ز بهم بگذر تار لیس و هزار
مهاک از داد و عدلش سبب	خدا داد و شد داد و خداست	پرونده طائر ز چرخ برین	
بکف برق تیغش که لاس بود	بر اعدا دین نصف قاطع بود		
اگر یازده شش کاشید که بین	پرونده طائر ز چرخ برین		

بدید اگر سنگ و از قتاب	ز غدا ترش از شاخ و جان برآ	کن پست از فوق حشید باز	که تا سازد از خام وی طبل باز
سیدان کند خاشاک را کباب	که گرد و ز پا بوسه ی کامیاب	چو گیر و بگفت از سوز و هنگ	قدح روز بزم و سپهر و جنگ
نجات برین از جهان تلخ کام	سکندر ز آیینۀ قهرم ز جام	اگر رو تن از طریق نیاز	نگرد ز پا بوسه ی سرفراز
کند و در روز کین از عتاب	سروش پاریال ستم چون کاب	سکندر ز آیینۀ نور و دم و رنگ	نسا زد اگر چشمتش و ز جنگ
ز پیکان زه سازد و منصاف	ز تیغش کند همچو چوشت سنگ	سنانش کند برق شد و حجاب	اگر آمد روی تن را بوجاب
شده آب آتش از فروخته	وزان بستر اشد سوخته	بود مهر را بر درش گر جمال	نبیدد گر تا قیامت زوال
سوزن از تخمش شعورش سا	زگرسی نهد بر عرش پا	دل دست آورد گرم و سحر	چو میبکشد بخشد گم سیر
خدا یار او کم کار و مست	که هر که دارد خدا یار و مست	شد از فیض جودش جهان عتاب	دگر گوهر ز آبرویش سحاب
تغش را چو نبت بابر با	که این دوش نیست آن قطره با	بود در تناسل جودش سپهر	بدروین و برکت سفالی ز مهر
درش کینه حاجت هر که است	شدش خلقه ز زخاتم بدست	بود سایه رحمت و احوال	ولی سایه کوندار و زوال
تیغ سیانت تویشت	نگین سیدان در انگشت او	پی مهر داران آن جم جباب	فلک خاتم آمدنگین آفتاب
چو فغان و کشتن جان است	خط حکم او حجت قاطع است	بر آینه نهد مهر اقلیم گیر	بماند چو عقابر و سحر حیر
نشان بگینش بود و قهر	که بوسید بر نهادش سپهر	در ایام عدش چو شیر و شکر	خوشند از شن و آب با یکدگر
نراز وی عدل وی آیین سحر	که شد پادشاه هر طرف و مهر	ز عدش همین چند نیاب شد	که ویلینه چون گنج نیاب شد
از و گرگ پر فتنه اندیش کرد	شبابی بدوران او پیش کرد	در ایام عدش ز بیم گزند	نیار و نظر سوی تیشه فلکند
بدوش پشیمان کس و فکا	نباشد بجز زلف مشکین با	ز تیغش که غمورشید شد و حجاب	گرفت از عدو و صورت ماه تابا
ز آثار عدش کند کمر با	ز خاصیت که بیالی با	بعدش خوراک آید و رنگ	ز حشره چو چشم شیر و پلنگ
کند ز خنجر نماند آب و گل	حماقت کند کعب جان و دل	که تا بمنع می نایاب است	فلک ساغر ماه نوا شکست
بدوران او شیشه قتاب شد	نمے در دوزخ ز نه و آتش شد	صلح کرد و لغو انی نکرد	ز باناش بجهل درازی نکرد
ازان رو بود و درو آفتاب	که هست از شفق ساعش برآ	نبیدد بسوسه لب و چشم پا	که آن در شربست و آن در غمار
شود از جرم و نام او در عتاب	که جامش نشان میداد برآ	بود چاکرش مهر و خنده و بخت	که شد صاحبان و شمشیر و تخت

علیه سبزش ستون سپهر سمندش که جان راستی بود چو در روز کین پر بس بزند نگرد و از آن در ره روز جنگ بود ازین نیزه اش وقت کار گرش شاه بهرام چوین بخوار بلال فلک نعل گیران اوست ز تیغش شود خود دشمن تبار بود آمو مهر عالم روز چو بر سینه مری پانهاد بود آفتاب سپهر متبرک عفا الله ذبیداد چرخ برین بیاساقی ای ماه خوش چهر مغنی بیانغ راکن بلند دلا ساقی روزگار از خمار دل غرق خون و در اضطراب دمادم چو جام می خوشگوار ز سودا س جام می لاگون دل آید زلف تان مانم صلاح از کجا و من می بدست پای اکب زرم مر جسته	همدایت و آئینه ماه و مهر بود طور و شاهش سنجاب بود بهاسطه طفر بر سرش چو زیند نه در چشمه یاران گنج بزدنگ نهالیکه جز سر سیرار و دیار به بید در و آتش افند بخواب خط استوار و چرخان اوست چون یوز از حنجر آفتاب در احتیاج نباشد بروز فلک و آتخن سلیمان بباد چرخ شبتان آل حاکم خلل چون پذیرد اساجین که جام تو شد غیرت ما و مهر پس بزم فرمانداری از چند تتبع داستان کو سپاره مولانا علی لیت بالقی و شمه از تعریف مطاوعین که مطلق در فیضیت وی سخن نیست	بر تیش کش تیغ طفر سیکر است تیرینی که بر وسه بود جلوه گر چو یوز پذیرد ز افسر سر کف انشیع کینش نشد بیزاریا علم گشت تیغ راورد صاف بکوه ابر و بیت او شکوه زده تاب چرخ نهیدش سنان از آن شد بلند آفتاب بخین ز فیضش جهان تازه شد چون لغش بحر تیغش کف ستیز آل می د و رسنین و شهو محالست کایر و لیت کمال شرابم کرم ده بدم بیکه تجک شد صد تار و سلک دو مر این و ازین و الی امیر پیشین مرا طه یار کرد دو تا قامت طلعت با سوال پی باده ترک ز جهان کرده ام	تجسین عالم عجب جوهر است دما فار و خاشاک گل و گل شم سلیمان و نه دلف بود بر سر که دریا چید نمست با کینه آب ز دقاف را خند بر سر چو قاف شود آب از بهیت تیغ کوه کمان پیشین تیر تر خاضع کنان که رویش بنموت نه بریز در گو میافصل اسد بهشت ننگه و گوی بر موج ریز قصو رجلاش نه بند قصو ز سیف فلک رو نهد بر زوال خدا یا زیادت کرم میکنی که گوشتش کند از زلف پیر مرانا توان ساخت چون جسم بد انسان که به جام گلگون جاب مرجان رسد بر لب از انتظار ملاط ز همد ریالی امیر بکف سجده کار ز ناز کرد ولی چنگ و مغرب مراد خیال دعای قبح حریفان کرده ام
--	---	--	--

ازین پس تن و خدایت پیوسته زیستی چنان خویش را گم نم	دعا گویم که کوشش بخیز نه همچون حیایان میان گم نم	بر انکم ز اندیشه لاس خرم چو بیرون و مسمست این بزم	وگر بندگانم سر از پایست خرم چون گسشم جامه در کفن
چو در آردم سر خاک پست ازین پیش گاین و فیروزه رنگ	هنوزم بود لاله سکان بخت زند شیشه زندگانی بسنگ	بهشت است و در میان قصه بیابانمستی علم بر کشم	ختمی در ورشک فودوسن خور بهستی عالم تسلیم در کشم
کیا مروز خرم نشینم و شاد همانست این دیر برینه پاک	نیارایان دیرینه آریم یاد که دیدست صد جام گیتی ناک	چه داند کسی کاین سپهر نگون بسافوق سر چرخه نواشان پاک	ازین پرده فردا چو آرد برین نه در راه میخانه گردید خاک
بوخشت خرم فرق جوشید یک چه حاصل که هم جان بجهت پیوست	که گردید سر در سر خرم و من وزان جام آبی بعشت نخورد	اگر داشت هم جام گیتی ناک سکندر گیتی سفر کرد و رفت	وزا سکندر آیین و لکشای ز آیین قطع نظر کرد و رفت
نه جم ماندونی جام گیتی ناک بلال شفق از فلک مهر شد	ولی همچنان دیر عالم پیاس که شام چنین شد از نتر بلند	بیاساقی امشب بخت سعید در روز شد بسته به غاص	به همی کمی خوش بود شام سعید چو در نای میخانه ماه صیام
گشتاوند در پای بختاوند شاد نوازان که از نعت افرو ختم	اگر بست یک در و صد در کشتا تو آب حیاتی و من سو ختم	معنی کجائی که افرو دام بهم ساز کن چنان آواز را	بدم چون سیاحان مرده ام بلندی ز آواز ده ساز را
اگر جان بد نغمه ساز تو صراحی پران باد کن بیدنگار	مرا زنده گرداند آواز تو کز آن خچه گلها و در رنگ رنگ	بیاساقی کن جام گلگون بیدار بهار و جوانی غنیمت شمار	که نور و ز عید دست و فصل بهار مکن تکیه بر گردش روزگار
خرد غافل از نو بهار کیست بما افتد ز هر دور از نوا	نه دیر از نوازی عجب در پیست بزیار گفته خویش را از هوا	بیاسطربان دلف از روح حال ز خجالت بدین گنبد لاجورد	که یک آفتاب است چندین بلال کمانهای ششم شود سرخ و زرد
چه کنم که بود در برش پیوستی به ساغر بادیه ام شپیل زنا	که باشد بهر پوسته دوستی مگر در بهار جیاهم خندان	بیاساقی ای خط سبز رنگا ز خلالت غالم شاد کن	بهار است و فرصت غنیمت شمار بهار چنین از خندان یگان
بیاسطربان از نغمه لغوز نوازان که نلان مست خورا	بدل کن شب محفتم را بر روز بر آند سه با غفلت ز خواب	ز عمر همی یک نفس اند پس چنین فرصتم که از روزگار	چو صبح سعادت برآور نفس چرا کس کند صرف خواب و خمار
بیاساقی کن کشتی پر شارب ز عکس لب بخت بر سر جان آید	ز عکس لب بخت بر سر جان آید ز عکس لب بخت بر سر جان آید	بمن ده که افتاده در بحر خون شراجم بود چون ز بخت نگون	شراجم بود چون ز بخت نگون شراجم بود چون ز بخت نگون

بگردا بستم برده سپیدان جناب	زخم چو موج از غمت چو تاب	کنایه من از دیده مرغان تبار	ز دریای تو هم رسان برکنار
سغنی مرا از گرم بند ساز	بگیر از گرم یک سر می باز	که تاروی شد بر پی خیم می تو	مرا ساخت ویرانه کیسوی تو
بازو سر از سوز دل و مبدم	نغمه ملقه چون سحر آتش غم	بیاساقی جز نازانی به بین	مرا زبان و ده جلفانی بی بین
که مکن از انان بجز به جان ناب	گردد تنو شالیش بود از جناب	مگر سازم فغان از روزگار	ز دیه سبب سخت و دم بر کنار
چنان غرقم کن به بحر شراب	که سر بر نیارم چو ماهی ز تاب	ز مضرب تارک بپاسان کن	گردد از رنگ جان من آنگین
سغنی ز خود تو افروخته شدم	فدا آتش در من خسته شدم	چو خود یکد آتش نشانی تو	ولی از بنیاد هم باور و دور
چو خود یکد شایه صد فتوح	بود دست انداز هر کشتی تو	برو باد بانی بود و پندیر	ملایقش تا بر کوه قمار نیر
بیاساقی آن کشتی پر فتوح	که دریا کنم راسته کشتی تو	چه خورشیدم آوید و نظر	که دارد چه مسج و باد و بار
بهر نه که شب نذر و دم و دم	که مستی نمی بهتر از خلل	ز جام صبوحی مرا نده کن	برنگاهم بیا سبب تو هم نیکو کن
بیای ز غنی سمنه دف ز کف	مرا حلقه ز گوشم آن چو د	آب و از دهنه غم ساز آمدی	که هر حلقه اهل را از آمد
چو دفت بلی سربایم از دور و دور	غمی از هم از کاخ خود سربور	مرا سینه چاک از غم دوخته	چو دفت ماند و برکت تو ان چو
بیاساقی ای لعل آرام دل	مرا از لعل ده کام دل	که از زلف لعلات دلم شد زده	پیشانیم و دستم تو ای پرست
چو زلف تو عکس گلن و شرب	نمایان شود شست بای تو	مرا نقل می میگویند است	ایچماش تو چشم من تو است
چنان کن که هر جام گلگون تو	گردد نقل من از با به افرون تو	سغنی ز زلف تو بتایم سینه	چو تار تو بر اضطرارم سینه
ز تار آسپهان غم ز کن بلند	که ناهید را تو در کند	ز تار عجب منت نه انگیزد	دلم را ز تو می در آویخته
چو موسی شاه از لایع می برم	هنوز از زخمی خلعت در سرم	بیاساقی ای چشم شوخت بلا	ز زخمی زلفت دلم سبب تلا
ز چشم و لب و زلفم افسانه کن	مرا می ده دست و دیوانه کن	شکستم بر بزرگان دل و دست	سشو فتنه انگیز ز چشم است
که در دور خیم و بوم جناب	نه مید کسی فتنه دیگر خواب	شمری گسارن برین خاک آتوت	ز غم ریشید و بر افکار است
خوشت نه ما را ز اوج قبول	چراغ شبستان آل قبول	سکندر نشان شاه را گدود	با حسن چو دیا گمین چو
که ناز از نایب اقبال و بخت	پدر بر پدر صاحب تاج و تخت	ز گلزار آل محمد پرست	بدین ناز و روی نگار بخت
ز آن شاه یوسف و جمال	چو شمع سگ بر شمع آمل	بود خزان از دیده و روشش	که بود بخت گران خبرش

بیا بوس و بخت راحت بیاچ	پیکر پدر صاحب تخت و تاج	جوان و جوان بخت شو غنیمت	گر بستند دشتش چرخ پیر
فکای جوانی اید است دل	له دولت زیران شود فعل	اگر حضرت و اگر غایت است	چو شیه خدایر همه غالب است
سلاطین ز تو قیغ او به روند	چو ستیاری آفتاب بلند	بر اهل جهان نهیگس تقیم	که ملکش کثرتش غلغله عظیم
به لطف و احسان به بر دست	بسیار فرشته بشکل آدمی	حریم دل اهل روشن مهتاب	سزدا کند کعبه و احواف
به مردم کند بستر نخل بر است	هزاران حج اگر بشتر حاصل است	مراعات خلق خدا کار اوست	درین کار لطف خدایا راوست
چو او کام بخشی نیاید وجود	ز کام عدم سوی اهر وجود	دو صکار روان گردید پیشگی	ز کفان چو یوسف نیا بر یکی
به ریا نش از کرم گفتگوست	که می که از دوسه توان گفت است	کند صید و لبا با حسن خوش	ز لب داده سرم بدایانیش
در افشان چو جهان گرد است	که بیم و جوان و جوانم دواست	چو خور و فشان از پیا توین	بود دستت موسی در دستین
کرمانست دژ و دژ و دژ	که از فیض جرحش جان گشت پر	دشمن لوح محفوظ از جهان	گرفت آن زمین راه از آسمان
و دهن و محفوظ چرخ اریا	نند بازش از لوح خاطر شود	نقوش و رقمای چرخ بلند	چنان کانداز خانه نقش بند
شود و ضمیرش چنان جاگیر	که عکس گل آب صافی غنیمت	که در دپرسی چو ابر به سار	شود بر سر خار و گل قطره بار
بگاه عنایت چو خورشید ماه	یکی پیش چشمش سفید و سیاه	سنان کفشش بر فرا تو	عصا کلیمت بالا سه طر
سحابی است پیر سعید نشین	که سایه بخورشین تابان گند	فلک را از پیکان او چو تباب	چو از زلزال شکل مدور بر آب
نهان در زره انبی کا زار	بود عکس خورشید در چشمه سار	ز روی غنیمت از طریق شکوه	اگر بگری سوسه در یاد کوه
نهنگ زمان آب گرد و تباب	به بر و بر و بر و بر و بر	نه بزد و کوه ثابت قدم	چو طور تجله برین ز هم
تیریش که نادان علی حکم شد	خطه فرزندی درین عالم است	اگر دوسه تن در مقام عتاب	نهان در زره بیند او را بخواب
زیشش تنی آب ستر قدم	بر دوسه گرد آب بحمد عدم	نند کتری عرش را ز پیا	که بر تخت زمین نشیند بجا
بلطف او نهد بوسه ستار و نهد	شود شمع و جهان تر سرخ بید	با تش شود گردنیه پیش ترین	کند اخترش را که آتشین
اگر بگرد سوی چرخ از عتاب	بسوزد چو نیل و فتنه از آفتاب	نند گرد کند در سراب از شکوه	شود آب و آتش بر و دشت کوه
ز روغن و خرد و ملک عین	اگر نعل سپیش نهار ز گمین	ستاند ز کف غلغله از عتاب	که تا پایانش کند چون در کاب
سگ آستانش هم پاکه	سفال سنگش جام گیتی نما	به ساقیانش لعل و لبر	همه بطراش لعل و لبر



چو بر دست گیرند زین ایاق	نوازی سپایان زندی اعراف	در آید پی پرنیان اندرش	که خضر قانون کن در برش
نمایندش از عمو و قو	بر بند لگشت نه دصد بر	گر انگشتش از لب شود بر	بر آید نوازی فی هفت بند
الهی که این آفتاب کس	بود تا قیامت معصون از د	هزار و شفق داده و جام	بر آید ز دور فلک کام او
عدوی از شیشه گنگون	خود خون بجای می لاکگون	بیاساقی اکشتی چو لال	که با آفتاب بشری و اتصال
برو بر طرب بادبان از حباب	نشانهای در جشس بر لیل	به شام و فارغ از روزگار	ز دریای محنت شوم بر کنار
اگر جای کشتی بود روی آب	خوشر آن کشتی کوه بود بر لب	بیاساقی آن جام بر لب	که ماند دست از دور و شیب باز
بدنه شام از جهان بخیر	از ان پیش کن مانند اشر	حریفان که جام بر دست	بر دست قند و بگذشتند
بدنه جام و با شراخ طرب شادام	که با هم روی و گداز بر جام	بیاساقی می بر لب و باغ تو	تناسل گل دارم از باغ تو
حفظ الله چه گل ساغر بر لب	که او را بود غنچه چون حباب	بدنه جام و یاد از جام جم	که محمد یاران یکدل بهم
که تا بنگیریم اندرین در بست	سیریم آثار بر شیار و ست	بیاساقی تا که اندر جام	چو جامت کند در و دل تلخ کام
بدنه جام و از زنجیر شیب یاد	که چون را دور سپهر شاد	جم جام کای بعد از جام	که بدید از کام چون جم نید
درون تو بچو خم می جوش	که دوار آن بر که با شمشوش	خدا یا یاساقی کوثر هم هست	دل هم است جاش ز روز است
<p>سحر حقان حضرت صاحب قرآن سلیمان بر کام و نظم سبب این نامه که بتائید سجایای حروف و جانش سواد است بر آب زندگانی</p>			
دی چون شاد بزرگ شمشوش	چو گوهر شام بران دارکوش	برین گفتگو با هم شوست	در نظم من در خور گوش تست
ستار سخن را تو مشتری	تو می سخنری و منم انور	بر آنکم بر صفحه روزگار	کنم بعد ازین نام نیک نگار
خضر تو با سکنه آسب نداد	من آب حیات و هم برین	گر هم مان بخشد از فلک باز	بهر ابد سزانت سرفراز
سجده نویسم در ایام تو	که باقی بود تا ابد نام تو	ازین داستان حزن جانم	وزیر نامه خط امانت و هم
بسا قصه و ابوان که شد بر لب	که چرخ بلندش زیاده کند	ولی من بنای نهم در سخن	که نبود گذرندش ز چرخ کمن
نهرین کاسه بر آرم بلند	که گوشت افاک را بر آرم	کشایم نظر بر سپهر برین	کشیم طرح سفت آسمان و زمین

چو حقه شیرا ز کسم بند	کنم کوشش فلک را بهر دند	بهم بر کشم برق منشورا	بیزیر آورم لوح مسطور را
چو بخت من را آید خوش	کنم بخت سحر را در خوش	کشایم ز درج کهن بند را	رسد بندم این اختر چند را
بصورت کاشانی بزم شرم	بصورت مانی قلم شرم	چنان بحر شعر اندازم موج	که شعر جایش نماید بواج
چو گوی سخن در قلم روز غم	ز ده کمنه ز رسکته نوز غم	حسن را شوم آنچنان چو کتا	که یابد ذالان محبت طراز
شبستان اندیشه گلشن کنم	چراغیکه مرده است روشن کنم	چراغ را فروزم از صبح	که هرگز نگیرد ز طوفان لعل
زبانم نشانم بین کند خوش	که چون شاخ طوبی کشد بهر خوش	چو کرم سطرلاب حکایت بدست	به بندم دکان آینه مرصع بدست
و هم روزان در دیده شو نشن	کنم چشم دل روشن از روش	تماشا کنم عساکرم غیب را	ز غیب آورم حرف لازیب را
کجا بزم از پیشه گرانشاد	وزان پیشه جدت نه را بکشد	سر ایندول ملک و سبک انگار	و هم ز ناب خفت زو چند جویدار
سبک بزم از نهاده از بند کرد	بیکدم دو صد مرده را زنده کرد	ازین جز بجای کس بد اخترم	سنت زنده جاودان ساختم
از قاصی صفت نظم را بایم	شاخوان اسکن بر تانیم	سکندر که کلکشن بیداد است	اگر کوه راسته فدای دلاست
چنان بستم این سده نظم بلند	که از گردش دودن نیاید گردند	انطامی آن دم که شد گنج گنج	سرمه نگاشتن فروخت گنج
گل شاخ اندیشه بی غایب	پنیرفت چندان که در کار بود	دران ای گل بود به یاد	ازان گل که بی زحمت خار بود
ای دران باغ تر است	سید سر در هر چه در نحو است	هنی ساخت ازان گل تخم	چمن را از گلشن تنه بچمن
شد از نایه گلها آن بوستان	از بزم یزد مجلس وستان	چو خمر ز از قلم جا کبوی	سکک سخن نوبت خسروی
چو این حال پیران زنده بود	ز نو چنان چشم بدو در بود	چو خورشید ازان نور عالم بود	شب تیر که کرده روشنی بود
چو در پیشه جادو فرزند گشت	ز انفا سرچ عالمی زنده گشت	هنی جانفرازی سخن نوش کرد	چو خمر از حسد لیان فرود گشت
خمر بگمارد و عالم بر کشید	بحرف عطار و قلم در کشید	هنی کلک او از کلام فصیح	کنده مرده را زنده بچون شیخ
و برین بزمین انقراض نهاد	سیر بر سخن بر شیرین نهاد	آورد چندان در شایه وار	که بر کرد ازان دامن و زر گلار
نی نامش را تا به جویان گشت	از و قالب مشوق جان گشت	ز غیب آنچو در خاطرش گشت	اگر نیت سحر که امان هست
نسل از نسل زین گشت	در غیب را چون بی آمد و گشت	سخن گزینش را بول لعلش	بر دین زمان سخن را بولش
بر ختم شد به بهشت اخلاص	چو بر سامری مشیوه ساحری	بدینیک را نغمه اش دلنواز	بود و زو چون پنج نوبت نماز

دیدم گنج کلک کجاست سرخ را	شکاف قلم شد در گنج را	مست گم گشت بد صبور نگری	دیدم در شایسته قیاسی
بنفش که باقی جفت کار کرد	ز کلک دو سر کار پر کار کرد	بود نسجه اش صفت ماه مهر	بارجوی در آویخته چون سپهر
چو کلک من از فکر چاکیده بود	دیدم استان کهن آتو	بتا ریح وی رفت گلزار ما	کشیده سر از گوشه ما خار ما
در بنیم ایشان ز باغ و جام	نه از خم نشان و نه از باده نام	تنی بحر فکر از گهرهای ناب	سپهر سخن بی مه و آفتاب
مرایک از ان در دست ما خفا	آهلی شکفته بودم از روزگار	درین بگ ریخته سخن بر کس	ز دیدار گلگدای معنی بس
تاریج باد حسن زان بیستم	گلستان باغ ارم را چه غم	کل انجمن گزشت ملک من	ز غار شرف بدوش کلک من
نی کلکم آن نخل بار آورست	که برکش نبات و برش شکرست	نهالی ست به شرم آهسته	ز گلزار باغ ارم خواسته
زابیات رنگین که پیراستم	چو چمنهای دلکش بگراستم	گرا ز گل تنی بود آن بوستان	ولی میوه چیده ام بی بوستان
پنجه گم گل آتش را بستم	صدق گندارم گم را بستم	در بحر فکر از گم را بگنیت	صدق گنیا شد از ان بوستان
بر آورد صبح سعادت عظم	فروغ چراغ او نباشد چشم	بود با منده افروز شمع مندرغ	بنور شعله چه حاجت چراغ
ز جام سخن بهر یابید گس	دیدم خضر و شکر می زندگی	بود کان معنی مرا نبردست	کردم در سخن اهل سیر است
اگر بچرخه تنه تنی شد زور	ز در بحر نفیشت کسند بازو	کل باغ او گر بود دلفروز	و لیکن بود حسن کل چند فروز
جهان گرد بدوز از ماه و بدر	نباشد چو ماه نو شمع ماه و بدر	اگر میوه که نه جان چو درخت	ولی قدر نوباد افروز ترست
نباشد ز کسند کامل عیار	که تقویم پاریس نیاید کار	دری آمد از بحر شکست بدست	کردم به گمراهی دیرین شکست
بهار سخن گر خزان شد و آفتاب	خزان از بهار و گر در وفاست	مرا خانه سرو کز باغ سخن	نه بیند کز ناز و خیزان سرو بن
بسنویم کی گل شکفت از هزار	نهالم شود و بعد ازین نو بهار	بشهر بود شهر من نوامان	گرفت این زمین و آن آسمان
ز کلک زلفشان جان آفرین	مرا دست موئی است در آستین	قلم را چه بنامه نسیم دلبر	چو موئی است کاه ز بالا بر سر
زدی آبی دلم گشته سنج	برون ریزم از کان اندیشه گنج	از ان شد سر خالیم نافه ساسی	که از سده شکر شش آرد بجای
نی کلک من رسنه زابیات	فدا طون وقت مست و خوش وقتا	چو کلک از دوا تم سیر برزند	از نو کلمات عجب سرزند
در قهای نظم بود در شمار	صدق فایز از گوهر شادوار	نشانیکه از دفتر و مسطرست	مرا سکه معنی پراگنده است
دوان من خفا بهی قال قیل	عصای کلیم است و در کیا نیل	چو آرم و حسن سخن برکتا	نظاره دانی و نیش شکر کینه دینار

مهر و قلم نوبت خسروست	مرا ملک خضر ز چاکداریست	که روشن کند چشم اهل نظر	ز افکاره سیل بود سر و سرور
که لوح محفوظ شد بره مند	سخن بچنان پاکیزه بلند	درین نظم دگر نشانیستم	چنین سیر و جام جاسم
بیکدم حیات ابدیاستم	ز نفاس می مدویستم	که با فلک دگر ادم ورق	ز در عطار و کفرم سبق
سخن زارین دیوانه افغان	بتاج سخن برکشید سرواز	دم زنگی از شیبی گرفت	تکلم کرد و مرد و اجیا گرفت
نه لوح آمدی فی قلم در جود	سخن گریه دی در اقلیم جود	ز لوح و قلم بر زمین آمده	سخن از سپهر برین بود
در این دی خورشید زبان و خوش	چو جان همه در پیر و پادش	سخن هر چه گویم از ان بخت	سخن با مکران از کمان بر خشت
نشانی نماند و اندر جهان	سخن گریه و دگر شایسته	سخن در جهان جاودانی بود	سخن بایه زندگانه بود
سکند به ور و پیر و نایم	ز نظم نغای شیرین کلام	ز سخن جهانی پراوان کرد	پیر و سخن انوری تازه کرد
نمی گشت از گوشش ایام پر	بوصفت تو گریه و شفت در	لباس سخن را که دای طرا	گشت شتی که باقی حشر در
نثار از درشت بهوارت کنم	گرمای صحنی شایسته	سخن را ز نظم سکه بر نام تو	بر نام که من هم در ایام تو
سسلم زنده تا با می تر است	نوشاه جهانی و شایسته	که آفتاب گوید سپهر بلند	سخن با جاسم رسام کند
با عجز از غیبی تو امان	بود سخن رایتی ز آسمان	ترا شد شمع چشبین و دگر	جامه اتونی سر و و شهریار
بهاری اقبال نیک اختر است	سخن گرچه بسج با گویا	نشانست چو گل بر طبق کرده ام	و عالی تو یب و ورق کرده ام
که جوهر شناسی صاحب عیار	بجز الدای شاه دانش شعا	خبردار جنس من اقبال شاه	مرا نامه جنس سفید و سیاه
سسم از چنان کیمیا شود	اگر اقبال شایم میسر شود	تو دانی بستی قیمت گوهرم	ز کمر همت گزیند و آورم
بوصفت تو لعل و کمر شفتد	بست است اینک کان سخن نثره ام	بجز سخن چرخ و نظم نیم	اگر من ناباب تا نیم
اگر ماند نام جسم و کعبه	ز گفتار فردوسی پاک زاد	که بدیدم در رشته از نام تو	گر که شستم در ایام تو
شرفنامه نسل آدم شود	ز نام نکویت مکرم شود	بماند نام تو در روزگار	اسیفته است کاین نام تو چون گار
بزیخیر آن طره با بست کن	مرا از می لعل خود مستکن	تو هستی و من بی تو در و نام	بیا با تمی که تو نام
که بر و بچرخ آید اندر هوا	چنان راه عشاق زن از هوا	ببارد و ندان دوا می رسان	مغنی که با نامی از اسان
فرز و نسل از پای تا سر گنج	در صفات عالی حضرت اصفی	در صفات عالی حضرت اصفی	در صفات عالی حضرت اصفی

نزدیج سخن شو جواهرشان	دوستانهای اختر برج عظمت و جلال آفتاب	بسیار شاه آصف شاهان
در خنده نوری زواج کمال	ملک عزت و کمال تو بوج سعادت وقبال	کنوز و در سپهرش وال
سپهر شرف آفتاب زمین	سختی محسدر سول زمین	وکیل شاهان و نوسم بیکل
وزارت بر خسته تم و فزاندی	چو بر شاه آتین سنا تنشی	یو کار سیما ن آتین نما
بود آصف و از نکو اختر ی	سلیمان با و داده انگشتی	نیز نگینش خور آینه دا
نگینش که شد غیرت ماه بدر	سپاه فغان اوش از شاقم	سطلاب و آینه شان در نظر
بسوی و سه آرنز روی نیند	پی فاقم از نگین کرده ساز	که بودش نمان زمین نگین
که ساز و نگینش سواد بصر	کنه فاقش حلقه چشم تر	که همچو بان شکریه در آب حیات
ز اعجاز کلکش پیام آوردست	که طوطی بومش زنده شکرت	پی و دیگران چون بر آفتاب
پسندیده خوشت و خوش گوشت	بخلق نکو عالمی حید و دست	فرشته است در دست آذی
نشانی گلشن کشیدن بسوی	که سوی نکو شد زباز کس	درین کالی لطف خدا اوست
بود دستش آن ابر دریا نوال	که بخش بگری عرض با و ال	اگر دست دریا بود دست اوست
بر درش کس انقضا جوید ز میخ	بدامن گریز زش سید یلیغ	شود بی سخن و رفتان در جو
نماند زارش کران آنگران	بجز فتنه چشم سپین بزان	که چون بود گنج و زبانش کشته
ز بهر شرف چنان فتنه شد و جواب	که چشم پادشاه نه بیند خواب	و این سبز و خرم ریاض و جود
یکی کلکش از نخل باغ مراد	که در در همدیشه عدل و داد	که دریا بود پیش و بی نشان
چرا که شد عدالتش آموزد کار	چنان شد ز آثار وی روزگار	نه بیند ز خورشید تابان آرنج
ز متاب مسج ظفر هر و یاب	که بهر کتابش بود رشته تاب	باز از خداوند سیف و قلم
بود خامه و تیغ او برق و سیغ	کز آن خوان و زین یکجایید تیغ	چو شمشیر ز حمل و غضب سوزناز
بر فیک را و عتاب و خطاب	و تیغ و کلکش عجب و صواب	نهالیکه باش امید است نیم
آنگوش مخالف از نزدیک دور	صبر بی کلک او لغصه دور	تا که گنج یافت که نیش است و نواز
		بود کاف خلق جهان انقیاد
		از و کاف خلق جهان انقیاد
		بر و فاقش حلقه چشم تر
		ارسطوی با سکندریا مور
		کجا افتاد صف بجهاد و دین
		بود کلکش از نخل باغ مراد
		نشان جهان کافیه بفرشتگان
		سرشته است و شیشه آسود
		برونیکه یا وری کار اوست
		نموده با کلام کرم بست اوست
		سوال اگر کند کس در بیای آ
		نه بیند بادی و خوبان بسی
		دو چو پادشاه سر مایه عدل و جود
		در و ستش آن بجز گوشتش نشان
		که نیلوفر آسمان بلند
		بر و انگلی و فضائل علم
		مخالف که از دست و سائل نواز
		بود کلک او چون عصائی نام
		چو گیر در دست از لطیف تو

شورمانی و رستم شیردل	ز تیغ و قلم پیش و ستش خجل	اوستو اگر بندش بحساب	سلطان ازین ابد اضطرار
ز روی خجالتانند بر زمین	که فعل سمنش شود و کین	جم برینش و ز عشت زجا	خجل گرد از جام گیتی نما
بجاک افکند جام ز ران فعال	که سازد ز بهر گانش فعال	چو در بزم عشت نشاند نیاز	چو در روز میدان شود جلوه ساز
زلی بزم او آرد از روضه حو	ز جام شهنش آبا لودر	بود ساقی بزم گاهش سپهر	ز انجم کف نقل و ساغر زهر
پایانم او گر هم پاک راس	بیان بکف جام گیتی فاس	نگون جام ز تو خود نش	ز روی سیاست زند بر سرش
اگر آتشش هر فرزند گس	نسایر سلم بر خط بند گس	کنند از غضب تیغ کین را علم	که سازد جاد دست وی از قلم
اصد دیده احوال شود گر سپهر	نهد دیده را چنگ از راه و مهر	و آئینه و آب صافی ضمیر	بفضل و کمالش نه بدین ظمیر
بهان از قلم آمدش ز نگین	نشد بازوش ز بجز تیغ کین	نگو دیده پر بر سرش سایه	که از سایه اش جست دولت نمای
ز مردی سپردش در نظر	که آئینه قطع نظر خست	نگو دیده جویشش تنش را حجاب	که پنهان و آینه که دید آفتاب
کسی را که دارد خاوند پاس	چه حاجت که سازد آینه لباس	الافا برین سمنده لفر و ز	بدولت نشیند سلیمان روز
بر کام دل از بهان تابش	چو آینه اساس سلیمان	بیا ساقی از در جرم پاکین	بد جام و جان و دلم شاد کن
پیرانه باه کن جام گیتی نمای	که نشست جوشید گیتی بکین	سجی یا ساز کن تار را	بدست از سر رشته کار
نه ضرب زن بزرگ عویش	صفت عالی حضرت ملک آشیان فلک	<p>استان سلطان حیدر قوی اردویی</p> <p>که غنچه گلشن آل رسول و در حقه یوستان</p> <p>قبولست و شیروان فتن آن حضرت با شیران شاه</p> <p>در زم کردن و در حقه شهادت یا فتن</p>	
رقم پنج این نامه و لیز	سر از پایا بر سر او احتیاج		
که بود از بزرگان آکی رسول	ولیکن بپوشیش استخار		
بنی را مطیع و ولی رای	که بر صورت طلاق محراب بود		
بهان عدولت حیدر فتن	که بر تن بودی براه جواد		
گرفته از ملک دولت رواج	بهرت بلند و بد دولت قوس	بهرت بلند و بد دولت قوس	طریق نبی زو گرفته قوس
جهان اسر و سر و شهر بار	نمود و دستهای طاعت و زری	نمود و دستهای طاعت و زری	بخشیش از تخت اسکن داری
باب روی جوانان تاب	نگشتی زلف بتان بهر پند	نگشتی زلف بتان بهر پند	که ز تار دین را بود ناپسند
سقیم آن شهنشاه پاکم قتاد	بگامیکه شاکه کوب سپاه	بگامیکه شاکه کوب سپاه	هر چمن سبزه تنه تنه گاه

بر بسته کمر کین گفتار را	گسستی ز هم رشتند از را	بکلی که آمد شد شاه بود	ولایت شروان سب راه بود
زان پیش شاه عالی اساس	بسی داشت ولی شروان بر سر	بکلی که بیگانه دارد گذر	بلا را در آن ملک باشد دور
چو دشمن کند یا تو هم نماند	ترا بهتر از خانه بیگانگی	حد ز کن قومی که بیگانه اند	بخصوص قتی که هم خانه اند
شب و روز ازین قصه بی تاب	نه روزش قرار و نه شب خواب	با سنگ کین لشکر آراستی	ز هر کشوری سروری خواستی
چو آمد شاه جهان آسگه	ز بیگانگان کرد مجلس تهنه	بر آراست بر می زوشند	ز بهنگام حرکت کاخی قبلان
بغده و تاتار آسمان برین	بود روز و شب فتنه را در کین	بجای که خواهم کم بجای گاد	بود شاه شروان مر اسد راه
کسی را درین جلوه گاه دور	نه سایه بد نباشد بر	چو بی کین محاطت از دست	و از آنجا منزل گرفتند خطا
شود کار و فتنه بدخواه ما	که آن سنگ بخرید از راه ما	ز دشمن گرت خانه غم دست	بکام دست نیستن مشکلست
مکن سوی آن پیشه جولان لیر	که جای پلنگ است و آوا شیر	کسی یافت لعل کین سنگ	که بر داشت از راه کان سنگ را
چو از هر نیت دل برسان بود	بمنزل سیدن نه آسان بود	کسی شود از سفر بهر مند	که از بیم راهش نباشد گزند
ترا گنج زر آندم آید بیگ	که کوبی سر از دمار اب سنگ	بظاهر ز خیل مجانبان است	بیاطن ولی دشمن جانان است
بود دشمن و مینماید چو دست	چو مار یکدیگر شش بود زیر پوت	دشمن سر از زبان نیست تا	سخن مختصر فعل و قولش خفا
ز دشمن نیاید بجز دشمنی	مجو پاس که صورت از سر گفنی	ز بدخواه چشم نکوبی در	تجسس است آسجید آن کس را بر
بما که چو کنون جفای کند	سپندار کان از وفای کند	از انش بیگ سب آهنگ نیست	و او را من قوت جنگ نیست
درین کار تا خیر از آن میکند	که فرصت تقاضای آن میکند	بظاهر گر لاف یار من زند	بیاطن دست ز تنم کای من زند
نکولی مار از بندایش امید	که جاسیه بار آورد شاخ سید	ز خصم جفا جو مروت خواه	که از شور و بر زنده یار کیهام
سپاهش که کنون بود اندک	سباده از آن صد شود هر یک	مکن مار را تا تو اسن را	که گرد و بانگ زان آواها
تاوان بچه شیر را دست بست	چو گرد و قوی مشکل آید بست	نهالش که کنون بود در شتاب	بزدی درختی بود عرش اس
خبر کن که چون قطره کجا شود	شود چشمه و چشمه دریا شود	بسوزان خمرن خماران است	که پای دولت را زنده نیستند
عدو را بخوردی نه میند کس	که از خورش کشته گردی بسی	بخوردی میند سگوشن را	که موری زنده پنج سب از پیش
مکن تاوان و ضعیفش خیال	که از پیشه پیله خود گوشتال	نگیم اگر پیشش آن سیل نر	در عالمی را بیا دستیز



رسد عاقبت ملک راز و مال	فست و اختر سخت در و بال	چو شیران جهان بیکه کاری کنم	بشر و ان روی و شکاری کنم
بود تیغ من خونی بیدریغ	چرخون دشمن نیز هم تیغ	چو تیرم بر کرد علم ناگهان	بیکدم چو خورشید گیر جهان
پس آنکه میدان عنایت باشد	دل خصم از درد رسون آید	سمندش ماند بجلان گری	روان شد ز جادو لذل حیدر
باو دشمنان از بیم و دیر	دیران چاکب عثمان ده هزار	چو سلطان شروان خبر داشت	که طوقان بدر پادشاه داشت
بدار که جو و شش بیکدوش	بمیدان کین نامستن و نه	سپاهی که بان ستم گشت	ز قبیله هزارشش و شش بود
رسید ز شک و بجای مصفا	آنگه نذران ز خند و کوه قاف	زین و زمان گذشت گرفت	جهان شکل صحرای محشر گشت
صفت و نفیر از شر گذشت	سزیه و از عرش والا گشت	کسی که در دم نامی را گوش کرد	نه صورت قیامت فراموش کرد
ز شمع کهکاش آفریند	ملک چو پروانه پر سوختند	ز گرد سواران دران شست کین	نماندست کسی آسمان از زمین
چنان جسته از فعل و چنان	کران بر ملک شهسب آشکار	سرافیل صورت در رسید	دم اندر دم نامی محشر دید
ز جوشن بلبل آهین تیغ	وزان صفت کیر که آهین	ز تیسر دیران ستم کمان	ز ره پوش گشت از بنجر کمان
بخت سپهر از جنگ سپاه	سپهر را و قبلهش قرص ماه	سنانها خطی فتاد از بوا	بروی زمین چون خط استوا
ز خون دیران زمین لایک	شکفته جهانی ز گلهای جنگ	ز تیغ ستم گشته از چاک چاک	چو پاره صنوبر گشته ده چاک
ز بسیاری سزایان ترک و تلز	زین گشته تیر آسمان سوزان	ز بر سر گشته بار بیا بیا نمان	ز تنگی جاد بدن جان نماند
باغ ز ناسانسه رود کار	شد از هر در و در کز تعنت نمی آید	ز بیداری چرخ بیدار جوی	ز شاه جهان بخت بر تافت سبک
حسینی گرفتار مال یزید	ز روی جفا و ستم شد شهید	ز مادر زاده آنکه آخر نمرد	ز چنگ اهل چنگ کس جان نبرد
اگر جادوان یافتی کس حیات	بماند به بجان سرور کائنات	بلک نماند این جهان را در سیت	در و هر زمان نوبت دیگر سیت
براهیات و پیر و کشت	خزان و ماتش و لی هر قیامت	ز دست اجل کس درین نمانست	که چون لاله از شمع جگر داغ نیست
ندارد وفا آسمان برین	چنین بوده و هست باشد چنین	سرای جهان خانه ماتم است	بود با تکی هر که در عالم است
بیاساقی از جور عالم پرس	بد جام و از شوکت جم پرس	کمر بسته و کینه خوی سپهر	تو بگذارد و برادر آئین مهر
از این پیش کاین دور گردان	کند باغ عمر باستان گلگون	و تیغ خوش فرصت غنیمت شمار	که بی مانده بگذرد و روزگار
برین طاق فیروزه گردان	جلوس فرمائی شهر آواره و الا تبار بر سر پادشاهی		

ز نو خفته بگفت نو بر سر  
چو پنهان شود قمر من هر در نقاب  
چو شای به بند ز آفاق رخت  
نهالیکه بود از گلستان او  
اگر رفت در پیرمه سلطان روز  
شد از شک ساراجان عطر ناک  
همای شد از اوج عزت پدید  
تن ملک را سر آمد پدید  
جیشش که آینه به بخت بود  
بهری که خرم از کوکوه دور  
همی تابد از ماه نو چو روز  
بروز و شب بشکر آید استی  
گرفته طریق سعادت همه  
چو از کار شهزاده بزم سپاه  
از ان قصه شهزاده کا نگار  
سفر گریه دی سعادت فرا  
سپنج از سفر بر فلک جا گرفت  
بیکجا آگونی آت زلال  
باز از سفر کار و بارش نبود  
بهر دم رسید گوی دیگر  
نهان کوس فرمان گدازی شد

و بسبب خصومت افزائی شیروان شاه از  
تنخواهگاه خود سفر نمائی و تدبیر لشکریانی

در شهر باری نشیند بخت  
شد آرایش باغ و بوستان  
جهاگیر شد ماه عالم فروز  
اگر نافت نبود بکف زانچو پاک  
کرد و عالم را سعادت رسید  
سر ملک را افسر آمد پدید  
از دست شاهنشاهی منور  
از خولی سالت رساند خبر  
که آخر شود بدر کیتمه فروز  
وزان خصم را جان و دل کاستی  
با و داده دست ارادت همه  
خبر یافت شروان شه کینه خور  
جلای وطن را نمود اختیار  
نگرد سپه جمیع بمعراج جا  
ز سبلخ ترسته نازیا گرفت  
بنودی کمالش پذیرد ول  
چو عمری گرامی قرارش نمود  
وزایشان جواز آشکوبی کرد  
دم از شاهی و شهنشاهی کرد

که عطرش مسطر کند و رنگ  
فروزان شود عالم از آفتاب  
شد از رویه از خار خار جفا  
ز تاج و فاسر غنای گرفت  
از میوه و لکاش آید بست  
چو غم گریه یار صدق و دشمن  
اگر چه جهان گشت از نو باب  
ببستند در حدیست او کمر  
از خواب گریستن چیلان نو روز  
که روزی در میوه و دلپذیر  
وزان گوش عالم پر آوازه کرد  
ستاره بفرمان بصریح و شام  
در ان انجمن خویش را شمع کرد  
نیاید بار ترک مدارا کند  
آفتادش سوگ سفر و دماغ  
که آمد به چشمه ز نازک  
گشته سر و سوزن عالم فرود  
نیور به افتد آفرین جا  
بنودی جو خورشید عالم فروز  
زبان را به بیت با راستی  
بانگ ز مان جمع شد لشکر

در آمد ز بسایه شکرش	تمنای شاهنشاهی در سرش	بیاساقی آن ساغر خوشه	که خاصیت او بود بی غم
باده در غم روزگار میسر	لایم بگره و زخار میسر	مغنی زلفت پریشان لیم	نارت بود عفت به شکم
نیز در لیم پرده ساز کن	وصفت بهما و مجلس استن شاه عالمیان	چشم در سیاه خواجهن	نمضرب آن عقده را باز کن
بیرنگه و آبرو این بوستان	نصرت پادشاه ملک جهان	چمن را شد آراسته آهمن	گل افشان در مجلس بوستان
که چون فصلی خوشتر شود	هوا و چنین خاطر افروز شد	نشت سنگها بخت چمن	چمن را شد آراسته آهمن
چمن شد بهشت در وجود شیر	ز عکس حسن آب صافی نمیر	چمن خرم و تازه شد از سیم	بود آسمان از زمین در حجاب
سوی سر و زاب در خوشندگی	بود خضر حشر شده ز ندیگ	چراغی گل افروز خنده از نیم	وزان شاخ گل شسته نخل کلیم
که از غنچه لاله نشان شده	وزان کان اصل بنشان شده	سوز برده شاکی سوی خوشی	کشیده ولی عالمی سوی خوشی
سرخ و سبیل پریشان شده	چو زلفت بتان آفت جان شده	عیان شاخ از آب صافی ضمیر	چو قوت بتان در لباس حسیر
کشاده سر ناله ز لشک بید	شده بید را تازه نخل آید	بود غنچه یا سمن و لیسیر	که لعل است ایشاق لب پر شیر
عیان صورت گل در آینه لال	چو دیبای هند می عفت آلی	شده آینه عکس غنچه حباب	و لیکن جلالی نگون زیاب
بفضل چنین شافع شربت	بر آراست بر چو باغ بهشت	منجمان پاکیزه دل را تمام	نشانید بر بسند احترام
ز دریای لب بخت در خوشی	که ای نامداران مالک رقاب	به راست نمود روز عشت کرد	بجانبید شاه و کاکب ز جاک
ابطال عمل آید از راه مهر	بیدان کین شمس و کیم	ز برق خورشیدان و باران رخ	فضای فلک شد پر از تیر و تیغ
فروخت نیزنگ آسمان	ز قوس قزح کرده زهرگان	و کوکبت و ازانق و کوسر جنگ	بجانبش در آمد سپهر و رنگ
بجنگ سپهر از پی تیر گزینان	شد از نجم ناقب فلک نیزه باز	چنان زیر جوشن نماند سپهر	که جز دیده نمودش از راه مهر
ز اوچ فلک تیر باران حباب	ز سمش سپهر و سحر حباب	ز خیل بهاران بر آید خوش	ز نیل و فرات چمن جنبه پوشش
در آینه که شد عکس ملک شکار	شده خنجر و برک او آید بار	ریاحین بر آراسته لشکرش	سپهر شد گل و قبه نیل و فرش
بر آیم که من هم درین نو بهار	کشایم در فتنه و کار زار	خیال جهانگیریم در سرست	هر ادب سر اندیشه افسرست
دلهم را ز اندیشه کار زار	نباشد تناسل باغ و بهار	صف کس مراطین گلشن	چو گل غنچه ام خود و جوشن بت
خندم نهال بود و لیسیر	نهال سر از غنچه پیکان تیر	بود سوسن باغ من تیغ کین	سپهر نهال گلگون گل آتشین

علمها آسمان بود لاله زار	چمنهای دلکش جمع گیوه ها	دل از صحن بگزارم آید جنگ	هر اول کشای ز سیلان جنگ
بود شیشه باد بایم بکوش	پرازنقشه لعل پر خروش	نهالی بود نیره ام نازنین	زاو لای آتش گل آتشین
از انست نیلوفرم دلکشی	که برصورت لعل باز ست و تا	ختم زلف یارم نباشد پسند	پسندم بود حلقای کمند
زده پیش چشمم که کارزار	بود خوشتر از چشم جادوی بار	بشکل کمان مایل آمد دلم	بابروی خوابان ازان مانم
از انم سبک آهوی چشم یار	که ماند بترکان حنجر گزار	مرا جوشن آید لباس حیر	بود از لباس حریمم گزید
که کیسوی شکین یارم چه کار	بود چشم طوق من مشکبار	سپر گشت بالاش مرا زیر سر	سرم را ببالین چه حاجت و گر
نذار در سرتاج زرین دوس	مرا خود و فلاد من تاج بس	کمانم بود فتنه را در کعبین	از ان کرده خیم قاست نازنین
کنندم که چون زلف جانان بود	چو به بخود از کینه چچان بود	بر او در سر همچو مار دوسر	سنانم سرفتنه دارد و گر
نخیرم بود از پر آهسته	که از کینه مویش ز تن چو آهسته	چنین خواهم از بخشش کردن	که بامش شود دولت و بخت یار
سپهرم ز نصرت دید آگه	که سازم جهان را ز دشمن تنه	ستانم ز شایان عالم خراج	دستم ملت احسمدی در وراج
ز آن نیز بزم یار کار	منم اختر برج هشت و چهار	گل گلشن آل چمنم	جگر گشته حیدر صفدم
منم غنچه پانچ شاهنشاهی	منم سروستان فرماندهی	صف آرای میدان شایم	ستر او در ظل آسمانم
ز من دیده آئین دولت نوی	مرا میرسد دعوی خسروی	بود تیغ من آفتاب زمین	که روی زمینش بود رنگین
خدا نگارم که زنده عادت بود	نمودار ستم سعادت بود	سنان گزشت روی من بدیع	چو پر کار سازم نویشتن تیغ
رود در رکاب من افروسیاب	که حلقه بگوشش کنم از کباب	کنم کاسه فرق اسفند یار	ز غلظت تیغ از باده خوشگوار
شود کوه اگر روشن در ستیز	ز من بر سرش برقع سان تیغ	ز منم چنان تیغ کینش افروغ	که تیر که زنده بر سر از خوش تیغ
زگر زگران سنگ بیدار	کنم تیغ او را حبه از کمر	کنند شویم بهنگام جنگ	سمند چو کوه هم ابد فرونگ
بمیدان اگر کشد به کین	بجولان زند دست کین برین	در او سر شیر گردان بر بند	کش بر زمینش ز خرچ بلند
ز نزل در آید بگا و زمین	خبارش رساند بچرخ برین	تلخ تیغ زهر چه دارم بهوس	تماشای روی زمین ست و بس
دلیم سیکت سیکو شو و ان سخت	که از استانم دشمن در ست	اگر شاه شهوان شود کوه قات	چو سانم علم تیغ فارانگست
ز برقش فتنه دین تیغ کوه	چو طور از تیغ شود بی شکوه	زمینان کین خون میان کین	کنم کان لعل بدخشان زمین

درخشان کنم تیغ خویر نیز را	کنم جلوه گهر تخت تبریز را	کنند ارشد رستم دیو بند	کنم حلقه در گوشش واز کند
اگر طریق ادب نام را د	بپایم نایدرخ انقیاد	شتر شوم از نشان فلک ساز	وزان بختانش کنم سرفراز
سپاهی در آرم بکمال عراق	عدو را در هم خردم بذا فراق	با بنگ جولان نوایی زخم	سپاهانیا نرا صلا زخم
که تا زنده رود دشمن یغی کند	ز بیمش شود چشمه زندگ	عراق و هم چون سحر کنم	سری از عراق و عرب بر کنم
چو موسی شوم مصر را ز لیل	کنم خرم را جامه در آب لیل	کشایم در کین و سید ادا را	پیر از خون کنم شطرنج ادا را
کنم از در نینزه را آشکار	ز فرعونیا لشکر بر آرم دما	پی صید باسی دران ترک تاز	ز عکس زنده ما کنم دام باز
ز کیسک طوق شریا اساس	دیو بر آسان آبی قلاص	و را بجا کنم سوی کرجی خرام	سگ خود کنم کچیان را تمام
ز بر کافات خون سین	بسر حد چین آرم شور چین	ز در دیلان سپهر شام	کنم روز شای سپهر شام
پس از کار سازی آن مرزوم	سپاهی در آرم در اقصایم	قدم بر سر رسکند زخم	علم بر قیصر قیصر زخم
سز و روم و رنگ سلطانیم	که ارم و زاسکندر نامیم	بجینش در آرم محیط ستیز	شوم بر سر زگیان موج ریز
بگردان رستم خدای سپاه	کنم کوکب بخت زنگی سپاه	چو آن دشمنان را بدم آرم	بسوی غراسان خرام آرم
سمرقند را غیرت چین کنم	چین مخالف پیر چین کنم	بخاک افکنم قوت خاقان چین	اگر فرش ارم ساز د چین
گراز سازم از تپای شتر	تپی سازم از فکر شای شتر	چو چینم در آید بر زنگین	کنم صید شکیں غزالان چین
چو عشقم را زانجا شود برینای	و هم از شکین خطان خطای	چو از گل تپی سازم فلان بوستان	کنم جلوه گهر ملک هندوستان
بدریا زخم بر بزم چون حباب	عیان سازم از موج آتش تاب	محیط از سپید در تر زدن کشم	ز پشت نهنگان بر و کل کشم
ز پیکان بقصد نهنگان آید	کنم بجهر هندوستان پرچین	بسوی لاک کشی کشم باد پایی	کنم برج آبی چو خورشید جای
ز نعل ستوران آموشکار	کنم گوش باهی پر از گوشوار	ز دریای جوشان بر آرم خوش	ز شکل جایش در آرم خوش
عدو را در هم جان بدارد ستیز	در آرم بخیل فلان گریز	بتاراج و غارت بر مروت شان	کنم بر چون چهره شان بخت شان
شده هند از ان پرگندگ	گوش افکنم حسا تقد بندگی	کشم فل بادخواه را در کند	کنند آرم و سازش فیل بند
ز رنگ افکند فیلبان را ز لیل	کنم و ز کین بچو حباب فیل	بطوطی میس بهر بانی کنم	شکر ریزم و در شانی کنم
صنم غامنا را در آرم ز پایی	شوم بت شکین چون غیس خدا	کنم کاخ دین را بنای متین	کنم سنگد از دولت بدین

چو از روشنائی شوم مهریاب	چو خضر آفرم سوی غلک شتاب	می از چشمه زندگانی کشم	وزان شربت جاودانی کشم
بمن گریست بخت و دولت تران	بگیم جهان را زان تا که ران	در ملک و دولت یقین دست	من و منوشت نازل بر چوستان
بر آید خورشید صد ازان گروه	که ای پشت ما ز شکوهت بگو	چو دولت کلان در شانه نیست	که ایمن شرف خاک درگاه نیست
تو آن سایه بر زمین از خلای	که دارد دران سایه منزل بها	چه فرقی که آن خاک پای تو نیست	چه چنانکه بهر خدای تو نیست
اشارت ز تو کین گزاری زما	بشارت ز تو جان سپاری زما	خود تو کوه را بود در دستیز	ز پیشانی من همچو خورشید تنیز
بچشم بر بندیت آفتاب	بچشمش کشید سیل آتش شهاب	عزیزیت رسد گویچه رخ بلند	بگردان شود زار مهرش کند
چو پیکار باید کرد و راد و سر	گر از خط حکمت نرسد پا بد	ترارای پیوست و بخت جوان	چنین کار را در جوانی توان
فرود آئی گویچه چرخ از سر و	که شایسته جوانی چنین شست گیر	زنده بخت خصم را بر زمین	اگر چنانکه بر سپهر برین
نداری با چون هست انداد بیغ	و بیغ از چو داریم با سر تر بیغ	نداریم اندیشه کارزار	تنی ما و نقد بر پروردگار
براه تو داریم سر از قدم	نداریم از راه کین پای کم	همه رو بر او رضایت کنم	روان جان شیرین فدایت کنم
پس آنکه بهر بیت لبها ستند	زمین بوسه داد و برخواستند	بیا ساقب ساخت بیجا	ببراست و می خوشترخ در بجا
بکف لاله جامی طرب یافته	بگلگشت محراب عیان تافته	بیا تا تماشای صحرای کینم	بصحرای و نیم تماشا کینم
تماشا گوی کشش بهاران خوشست	نامه نوشتن شاه عالمیان بوالی گیلان در باب غریمت		
بگره سنج این صدف و دلتواز	بجای شش آن تو خیزه و دل بجان بیک ملک پایا بران		
که چون شاه عالم بآن دل نهاد	که آتش زنده خصم را در نهاد	بوالی گیلان فرستاد کس	که دارم تماشای عالم بوس
بود بعد از نیم سر دار و گیر	خیال نمودم بود در ضمیر	ستم شمع و از من جهان رست	چو مندی محل علم و رست
بر آنم که کشور مستانه کنم	بفتح و ظفر همه خانه کنم	کنم زنده آیین و نام پدر	ز دشمن کشم انتقام پدر
ظفر یار در بخت یار نیست	بروز چنین وقت کار نیست	بدان بایش من گوی و دکن	شود آفتاب اگر بشود نام من
سکندر آفریدم روز بیک	سپهر ساز آید ز راید رنگ	می سر علم شد مرا قرص مهر	که سازد سر علمش بر سپهر
تو هم آن دین قصه ام یاد کردی	بگردان عیان از ره داوری	چو عالی گیلان خبر داشت	ازین قصه روز شب تافته
پس آن بخت و اضطرار تمام	بشاه جهان کرد زمینان پیام	که زنده ازین دادی دنیا	عنان از دین بوسه پایا

تا اهل دین داری پیشه کن	در انجام کار خود اندیشه کن	توئی از پیر این زبان بیاگ	بزن تو دایم ز ما استخفا
خدا که گیتی وفا از نیست	تو طفلی تر از وقت این کار نیست	شور ذرات بعد از این آفتاب	برو ز تو چشمه دریای آب
بود سال عمر تر از نو بشار	نهال تو فواید شدن بهود	هنوزت بود صبح عالم فروز	نشانید چنین کار ما جز بروز
عنان از طریق صبور می آید	که چون بعد عوی شود شکنا	مکن این بهوش تا شود وقت کار	نیای بسمن جز بفضل بهار
چو از قطره لیلین خند پر شود	محل تا نیامد کعب در شود	چو آمد ترا سخل دوات بهار	سخای زیارتش منبر تیغدار
نمیداردی آسمان گمن	شستوایمین و ترک ایر گمن	نیا که خفتنهای آن نامدار	پسند شاهنشاه عالم مدار
بسویش نگریار پیغام داد	که ای از تو کار جهانرا کشاد	چو آمد ز غنیمت تو دید نامور	نه بینم ز تاخیر آن جز به قصور
که تو که صبح سعادت رسید	بفرادان کی تو انهم رسید	تر اسید بد فرصت روزگار	عنان تاب و فرصت غنیمت شمار
که از ناله نایب درون مشکنا	دماغ جهان کی شود بهریاب	مکن منع ازین کار بازم مدار	کسی چون کند منع شیر از شکار
ز رفتن بود منع من ماصوبا	که باشد سفر لازم آفتاب	ز پرواز اگر کسی کند منع باز	تو شاید که داری مرا نیز باز
نباشد بر ازین سفر چاره	چه سازم ندارم در چاره	هنوز این خیال من از خفت	ز فکری که من کرده ام اندکست
سپارد که شروان شده کینه کو	در گپاره آید چو دریا بجزش	یکبار ترک مدارا کند	نفاق کمن آشکارا کند
صالح آن بود که ازین تو کار	نبا هم عنوان از ره کارزار	از پیش گویم در کینه ترا	که نبود بدل دست پیشینه را
ازان پیشه تر به شرف رسیده	که تیرین بقصد دم در داشت	چو و الی گیلان شنید این خطا	چنین داد فرمان شهر را جواب
که ای آفتاب زمان و زمین	ترا آسمان و زمین در گمین	ترا گریو طالع و سجن یار	بکام تو آخسته در روزگار
ز دولت بود و العت را اثر	تو بنشین که او خود در اندر	نشانید درمی فتنه کارزار	کشاید که در بند وقت ستار
صبور منی شعار سلاطین بود	که تعجیل کارش بهیا طین بود	نیا بد کسی زندگانی دوبار	حیات و جوانی غنیمت شمار
هر دو دم از دایمان	مزن دهنه در کار اسیران	تو بدخواه خود را بدوران سپار	که دوران سزایش کند و رنار
بیا شفت از ان شاه که در دل آید	بر آست لب خطا به عتاب	که نبود طمع از تو ام یاور	چرا عذر بهوده پیش آوری
نبا شد بیای بی خاتم سباز	مرطاعت چون بود کار ساز	گر نیست خیل و حشم زان خیم	ننا ز شیران سخیل و چشم
بیا که تنها چرخه خنده شیر	بپنجه گرم جهان را دلیر	یک تیغ چون آفتاب بلند	ز تسخیر عالم شوم بهره مند



تو و چهره ز برین مویا لکن	مادگار من تیغ خونخوار من	ز طالع شود کارا گار استوار	و لیکن بود سعی و کوشش بکار
ز در گریه و بجز امواج پر	بکوششش پیاوان یافست	مرا خون شد از جور و اندام جگر	نوار دد لیم تاب اینجا کرد
بدل تا در این چرخ شسته ام	بیکبارگی ترک گسسته ام	کسی نه تواند سوی گنج برد	که نه تواند از دما سرخ برد
بدشمن طریق مدارا نکوست	که شناید که روزی شود یا دوست	و لیکن ازین کار نا اکتب	نیاید و فاجون گل از شاخ مید
ز انجام کارم خبر داده اند	ز غییم نو بیظف نداده اند	مرا بید فتح و نصرت رغیب	ز غیب نچه آید کسی را چه عیب
چو والی گیلان شنید این جواب	پیشمان شد از گفته ناصواب	با وسعدت نامه ساز کرد	جما ترا که ریز این راز کرد
کز انست مهر فلک سرفراز	که سایه پای تو روی نیاز	که ای آفتاب سپهر و تار	بهو خواه شکر فلک ذره وار
تو شاه جهان هست بنده ام	پس بدیم خیرت سرافنده ام	بجان بنده ام و ز دولت دستدار	ز تقصیر خدمت ولی شمر دار
اترا در کمان تیر تدبیر باد	مرا و تو موافق بقوت یرباد	کیم تا ز حکم تو تا بم حسن	که گویم چندین کن ترا یحسان
اگر منع از ان می نمودم ترا	در ان شبیه می آرمودم ترا	چو دیدم تقصیرت درین دوری	که با شکم هم سر از پایوری
چنین کار مانا یاد دست کس	نه کار تو این کار غیبست بوس	گرم سر رود در سر کار تو	درین کار با شکم بجان با تو
نشارت کنم نقد جانی که هست	بجا آورم هر چه آید دست	براه و فاجان پاری کنم	و من ای ترا حق گران کنم
بکن هر چه خواهی خدا یار تو	خدا باد یا و رنگ دار تو	پس نگه بنزدش فرست	ز اسب سلام آنچه بودش دست
بسی هنر تقصیر پیشینه خواست	که فرمان حکم تو بر جان است	من و شیوه بندی با این	چو خواهی چنان چون بنام چنین
چو آمد بفرا ندهی شیر دل	از ان محبت راه وی شد جل	سکند ز نشانگاه گرون فلز	با تنگ یا جوج شد سرفراز
ز دریای شکر آب مغربو	سلیمان روان شد به تسخیر و	پرفرق گردن کشان بر فلک	بهر ایش خیل خیل از ملک
ز رنگین علمای شاه جهان	شده در حجاب اطلس آسمان	گرفت از کینه در دست تیغ	عیان گشت برق و خشان
از انجا اطمینان علم شد روان	سرمه روان در رکابش روان	بقطع منازل نمودی شتاب	بروز و شب چون به وقت تاب
ستوران شان تند و شرس	ز گرمی چو برق آب و آتش همه	سوی پاکه جلوه آغاز کرد	همای ظفر عزم پر از کرد
چو افتاد بر پاکه شاه راه	بساط زمین شد همه شاه راه	شدن ازین منزل جان شرت	زیمس قدمش چو خرم شرت
بجهنمید از انجا خیل و سپاه	چو خوشید شد طارش جلوه گاه	سوی اردو بی گنجی اندیش	زار اوج اجداد خود یافت بش

بسوی فرار پد جلوه ساز زاده گشتش خیمه دطاق عرش سپهرش قبه بارگاه دران کعبه گزیده حیدرست از انجا بر شمع ان عنان تاب شد بمن که چون تمیزه نعل جام بیک نیمه جان دو دم تاده کن چو بگرفت دارای گردون سپهر پتخت افق شاه انجم شست چو صوفی است صغیر علمها چو خوابان قتل استند سیر سر علم بر فلک سرفراز تفک زده میدان بگی بدست چو کوچه پشت نگار شست گرفته سلاطین یکا بش نیاز روان گشت لشکر نیر و شکوه بلان مرق آهین زنده تار پا بصیقل کمان ترغید رنگ سپهرای گاموز بخت نوح فوج تیز ترین سپهر نر زیردیکه عافه نرست	دران کعبه آور در وی نیاز زنگه ستایش حق ساق عرش دوقندیل خشنه خوشباده درین دهن حیدر دیگرست وزان زهره شیر چراغ آب شد حرامت عاشقان ننگ نام مخاربه گردن بیتی سپاه فلک بارگاه بشیران شاه و کشت شدن او باخیل و سپه وزیر سپاه شاد است برون بهوش از حیرت بخاره جنگ رخاستند جلاجل و من زهره در دساز بخرطوم در جلوه فیلان چو کوچه کبریا در شست چو در حلقه کعبه دست نیاز چو فیل مان از دواوند کوه چو صورت گزیده آینه جاس ز آینه سر علم برده رنگ نهنگان گرداب خونریز موج بلای بدست آفتابی بر عقاب شکاری پندارسته	بر کلاف آن قمرت می رستا و در صحف از بهر من و مان در کعبه و صفش گر گوش کرد بر یوان او بر و منع گزند بیاساتی آن جام کاوس را بیاسطه با خوش کن آهنگ را مخاربه گردن بیتی سپاه فلک بارگاه بشیران شاه و کشت شدن او باخیل و سپه بخندید یاری شکر جای نچنگ بر دهن قمرت می یاد کرد شده از پرچم فاق عالی اسان ز جلاجل و من زهره در دساز با ننگ کین شاه و شیدا آفتاب بر نخل جان پرورش بر آست لشکر و جلاجل گری زهره پوش ترکان خنجر گدار سپهر علم از قمر برده کوس سپهر چرم طوق دلا پاسبند نهان زیر جوشن بلان بر سر یکی بسته کیش بی نام رنگ یکی از کمان بگیر می تیغ تیز	ملک درد خاک در طواف بود صحف از لوح در آسان که چون حیدر حلقه در گوش کرد در آینه عقده پروین سپند که از دل بر فکر ناسوس را در گسای جان ناکر چنگ را وزان گوش گیتی بر آواز کن بحان را تیغ جهان سو زهر بیکم جهانگیر شورش ی دولت بر سر زده واد کرد عنان امانی آسمان را قطاس تر نزل در آمد بگاه و زمین بجندید گردون در آمد زجا چو شاخ گله بلبل پر شرس پروبال زده باد شاه پری چو چشمان شوخی و مرم شکا چو خوشبخت آینه شد و در کوس چو کعبه سوی خوابان بالا بلند تفسه های و مرغان دران جلوه که توان شوی کرد پهلوی جنگ چو بادی در تپان بسته در ستر
--	---	---	---

یلان با کرمی اصل از شکوه	شد از آله زنگین کمر اسب کوه	بهر رخ کمانهای ستم بلند	ز شکل هم سر علم در بلند
فلک کا در شقایق زورش	چو طاق و قوس قزح شپش	همین سپاهش شاد است	خیل بر این نوحه خاسته
چو ستم کند ریسار سپاه	ز روی شتران آهن کلاه	ز گیلان قلب لشکر قوی	بر فراخته است خسری
هزاران صفت آراسته شیر	کرد به شتران هریان هنر	ستاد از عقب شاه ستم ستار	کیم است از قنای جهان کوه قن
سوار و پیاده در آن عرصه گاه	چو صفهای شرح پیش شاه	ز روی در آنصوم فلا و جنگ	بیراست لشکر با جنگ
بجانب از جابجی که ز فتر	ز فتر پیش شاد افلاک کر	چنان نای گیتی ز بسا یاد	که دور سرافیل را باد برد
ز گردی که پر چرخ و دوازده	بر هرج و مرج حاکمی نه داشتند	بر روی زمین تار سپید با سپهر	و از گرد صد بار گم کرد محسر
ز نعل آتش از نشت این ستم و از چو	نگرانی که شمشیر سپیدی کوبید	ز دالان گلگون سنان بر خند	شفق از زمین نیزه و از این
ز اول نشرو ایوان کرد ساز	بصدق زوران فرستاد با	همیش زرق و برق بیان استوار	بر است از خیل گیتی بسیار
بسازی نهادند و در صفات	کردن و از آن زور و کوه قاف	دو نوه از دوش شک نمود گشت	بجانب کوه و بر زید دشت
ز جویان شیران بر این سلسله	در آمد بهشت آسمان ز لاله	ز ستم ستور و ز گرد سوار	ستاد و نداد آسمان از غبار
ز ده پوشش گردان گردن گداز	دو در بای آهن و دوازده کوه	و بسیاری شک و حجاب	گردان شدند زمین و فرود شد آب
ز آن تفک برق جستن گرفت	وزان برق که گشت گرفت	از روی خوبان کمان یاد کرد	ز هر گوشه بستند بنیاد کرد
روان ناو که فتنه از سحر است	تا بلج ترکان چو ترکان یار	سپه را لبالب بنمون متصل	چو داران عشاق چو خون دل
ز مار تفک مهر شد آشکار	وزان سقف مهر فلک مهر دار	ز ره سپهر مایه استلا	چو زلف بتان گشت دامن بالا
کند از همین فتنه جویان شد	چو گیسو یا آفت جان شده	سپه از غبار یکدیگر میخفتند	چو غبار گرد غنم میخفتند
گدشتی ز خود و زرقه تیغ و سحر	چو سوزن که سر زنده از سحر	سنان اهنال صدف شد	چو باره منو بر سار شد
ز دلا سنان رشک گلزار	بر آورد گلها به از خار	ز پیکان نهان به چرخ سیاه	چو غنچه که از خار آزار داشت
ز برق تفک سبز روشن شد	تفک نخل وادی ایمن شد	ز هر زمان شاه ستم شکوه	بگری چو برق و بکنک چو کوه
علم کفش تیغ زهر بار	چو در دست شیر ناز و افکار	از برق شب که سیاه	چو تالاف بر آب آفتاب
پراکنده کرد از یسار و بهمن	صف و نمان را به شمشیر	پیشان شاد خیل از آن ستیز	در آینه نسیب کبوتر گر به

ز شیران برین شوکار رنگ	ز پنجه نایده صاف پلنگ	که تیغ کین شاه خورشید قدر	چو پیغمبر اندر صف جنگ بدر
ز تیشش نه جاعلم شد مصدا	چو ز انگشت احمد قدر در شکار	ز ره راز خون خفتن پنج و تبار	همین گشت در حلقه چشم آب
سواران زده بر بدن لوحی نشت	فتاده از سایه ما چون درخت	ز بس جان و تن بر زمین خاک	همان تنگ بر آدمی و ملک
چو دانست شروان شعی پرتیز	که آو دره لشکرش در گریز	بخیل و سپاهی چو غنچه شیر	بمیدان شیران در انگیز
نخنگان جوشن قباغی فوج	بهم متصل گشته مانند موج	اناقه بر سایه گستر همه	آهنگ کین فتنه در سر همه
و گر باره شیران شروان مصدا	صفی بر کشید چون کوه قبا	رسید جنگ دران غل خیل	شدار قطره ای پر گنده خیل
ز دندان هر بران رستم گمان	بیکباره بر قول شاه زمان	بفر و شکوهی رسید آن شکوه	که از هم فرو ریخت البرز کوه
بلندید گیتیه ز بیم سمند	درافت از پاسه بلند	چو شبه دیدگان از دای دمان	فکند آتش اندر زمین و دمان
بفرمود تا از زمین و دیار	بیکبار شیران دشمن شکار	بگوز و کند و سنان تا نقد	شکستند رسته انداختند
شدار از زرش چلهی هفت جوش	تقی فرق نه چرخ زار عقد هوش	سنانها ز هم فتنه انگیز تر	زمرگان کاف و دلان تیز تر
گهرهای زرین ز خون لاله گون	چو برقی که باران آید و خون	چو بختی و تیرنج بان چاک چاک	در افاق چون لاله بر وی خاک
جهان بخون و در و ز انقلاب	فرو رفته گوی زمین چون جاب	ز کردار گشتی گران چرخ گون	برون بری از عالمی سیل خون
یکی نا امید از جوانی شده	یکی سیر از زندگانه نشد	شدار تیر که خون بر ناسید	چو جنای کین سر بسر سرخ پید
رکاب ستوران راه آزمای	د افتاده گشته خلخال پای	شده بر چرم طوقای بلند	زمین ساسی همچون قناس سمند
ز خون نعل اسپاندران نغم	نگینی درست از عقیق مین	تنی مشت آن و زگر زوشت	همان کارگر گران کرد و مشت
زمین فلک غرقه در خون و خاک	زمین لاله گون آسمان گردناک	تفک همچو ماران مرده ز قهر	فرو ماند بای بی محصره زهر
نگون سر علم از نیای همه	شده حلقه گوش مای همه	فتاده کمانها دران ترک و تار	ز چله چو قوس قزح بی نیاز
یکی جوشن افکند به گریز	چو آتش زان برین جسته زیز	فتاده ز دوستان یکی را کند	وزان پای دیگر افتاده به بند
فتاده بخاک آن در گریه ملال	بسی آرزو برده با خود بخاک	و گر آتشی فرزند و زن	سخناری گفت و دران آنگین
سپاه مخالفت دران رستخیز	بیکبار کردند عزیمت گریز	و گرفتار شد شاه شروان ساس	شکست ز کینه دلی پر بر ساس
کسی کا بد از جان شیرین سیر	بمیدان شیران در آید لیر	چو پروانه بر دهنر و یک شمع	بسوزد پرنده بال خود پیش صبح

چنین است رسم فلک ماه و سال نهالی که سازد بهار شمع بلند که دوران شراب ستم سید که در دفع خیل غم در نظر کشاید این حصار بلند که شید از شاه ستم سیز گریزان ز خیل ظفر و نگاه مگرت سحر بر کوه فریاد بود چو اندیشه اهل بیت بلند از ان تالاب خند قشنگمان فصلی گشت نه رفت آسمان یکی در شبی که گاو زمین بر وجهش بدعوی زبان کرد بان لب خند قش آستان عدم رواق فلک طاق دراز داشت بنایش چون دلهای سنگین دلا کمانهای رستم ملان زمان سپاه ظفر یا نصرت شمار خدیو جهان شاه عالم پناه بران قلعه چشم ملان زمان بالای آن قلعه شعل و دان	که بعد از کمال رساند زوال ز باد خزانش رساند گزند در را گردان غم سید تو خبر فرمودن شاه عالم پناه سوی حصاری که در نواحی شیر و انست و تسخر کردن آن چو آورد در خیل دشمن گریز بدان قلعه بر دند جسم پناه اساس وی از سنگ بیداد بود از کوه تاندیشه های کند بود از زمین فرق تا آسمان بخت اثری خند قش تو امان نمودی چو ثور از سپهر برین سخن کرد بانگ در عرش ناز از تو با ملک عدم یکدم بعرش برین و فتاد از آتش درش بسته چون خانه مدخلان نمایان چو قوس فرخ آسمان دویدند پیراس آن حصار چنین داد فرمان که خیمه سپاه چو دست دعا بر آسمان چو بر آسمان نجم تاق و دان	ندارد و فاخر و با شایسی بیاساقی آن ساغر مدهست سختی بیاسا کردن جنگ را تو خبر فرمودن شاه عالم پناه سوی حصاری که در نواحی شیر و انست و تسخر کردن آن حصاری دران ملک بود ستوا دران قلعه رفتند اندیشه شک چو سد کنند رینا آهنگش زحل کرده در خاک ریش نگا از آنجا قدم هر که بالا نهاد یکی بر رفته از یکدیگر بلند بگردش کند لیس طایف و اف بنایش بوج طاق گردان سپهر ز بسیاری عقی می از سپهر چو طاقی که زمین آفاق بود بر آورد خورشید تابنده سپهر اتاقه سرازیر بجهای زنده چو این شعل عالم افروز مهر شوند از جوانب شاعل فروز چو کوب پی پاس از هر کنار چو صبح از میان تیغ لگن بر شید	همیشه نگر و دو کام گسته کز و بر سپاه و غم آرم گشت بیتهای غم زن ره تنگ را در آمد سر جام زرخود زر بر آورد ازین گونه زین کند که ز بلعنه بطاق نیل حصار چو بهرام بر کینه در بر رخ خاک فلک سنگی افتاد بر دوش ز خورشید شیش افتاده از هر کلا در اقل قدم بر فلک پانها بر و نه نیاید چندان کند چو سیم رخ پیراس کوه قاف دوروزن ز دیوار ماه و مهر نیفتند در و پر تو ماه و مهر چو قوس قزح در جهان طاق بود از ان قلعه چون تخته های سپهر ملک بر فراز فلک پر زده در افتاده از قلعه گاه سپهر نخست بکس از بجای خود تابو بسی بدید بر و وزن آن حصار بدام از در شام را و ر شید
---	---	---	---

بطبع علم شاه گردون سریر	برآمدن قلعہ دلپذیر	گرفتند گردان سپر با چنگ	نبرد سرکشان و دای جنگ
خروش تنگ از ریگ گذشت	سپر انگشت از سپر انگشت	برافروخت آتش کارزار	پرکشش از سنگ آتش حصار
تنگ همچو عدبهاران رسب	ز دواب و سنگ لاری رسب	مشک باشد از جنگ سپاه	چو از انجم این نیلگون بارگاه
شد مایل آن قلعہ از دای	ز سنگ تنگ همچو حمال	ز بس دواب و دیوان جنگ	نبرد رفت تیر و تیر از سنگ
فک کرد و دیکند خوابی چویم	فلاخ زبده کوه سنگ از نجوم	ز بس سنگ عدل و دران کارزار	چو لاله شده خنده دای حصار
زیر کبیر چرخ گردان مشد	ز انجم فلک پر ز پیکان مشد	ز دیوار و در سنگ کین آمده	بلار آسمان بر زمین آمده
باز و ده سر ز دای کند	که شیه فلک را در آرد بسند	فلک از سر کین کی سنگ جنگ	که فلک عدو را ز آرد بسنگ
فلان کی دیگر از چرخ ساخت	سنگ تنم نعم را در شاخت	ز هر کی قاست او را شاخت	ز دوش و کشت زوایا شاخت
کی تان شمشیر و چو جنگ	چو تان شمشیر و چو جنگ	وزان بیج نعم از فلک عدل	وزان اختر نیت اور و بال
چو چرخ بار پا تا بقصر	چو تاج خروسان چو شمشیر	نمود گشت دیوار کین لگه گون	وزان خند و گشت شمشیر دای
چو دیوار یخون در بر تاب بود	ز دیوار یخون قلعہ در آب بود	چو دیدند جنگ آوران زبان	که نتوان گفتن چنگ آسمان
بنا چو شمشیر عمان تا قند	زمین را پی نقب بشکافتند	شعی ساقند اینمین و لیار	یکدم شعی بر جای حصار
وزان قلعہ یک سر شوش همه	چو اهل جنم و آتش همه	ز بس آتش کین دران کارزار	چو متعل بر آتش درون حصار
حصاری چنان که آتش و شمشیر	ز تاب تجله فروخت طور	چو دیدند آن قوم برگشته و ز	که شد آتش از دای بشیر سوز
بدست دعا چون در آسمان	کشاد و روان در زمان	انان خواه پیرو جوان آمدند	بزرگ شاه جهان آمدند
کشاد و داب را بقصد شیرین	که ای لطف عامت زان در شیرین	بدیاز و با بخودی کرده ایم	تو کی کن از ابدی کرده ایم
به بدو چو بنیک خوشه کین	بجای بدی جز کین کین	دو تانوانی نکوی ز دست	کو آید بدو دست هر کس دست
شد از یاری بخت لطف آد	چنان خیر بی فتح بر شاد	بیاساقی آن بایه صلح و جنگ	بسن ده ازان آتش آید رنگ
بر آن آب صلح آتش کینه را	تنی کن فکر حدل سینه ا	سختی بکشد ده از دی کار	بلندی ده آید ازین حصار
چنان بخت قانون در آید بوج	غیرت فرمون لایات نصرت نشان اجد از فرج	شیران سبانب از بیایان نفوس آن ملک سپاه	که ازیم بوجش بر آید باوج
شش ساسای این نامه دلتوا			بدین نموده حکمی میان کرد ساسای

که شه با چو فتح چنان داور دست	بدلت دیوان شایب شست	خیزگان شیر خزان را فرخند	بیاوشت از دستم ساقند
سلاطین گجیان ز فرخند گ	نهادند سر خط بند گ	گران کرده گران ز بار خراج	صافند بیابان و گورستان گ
چو آن ملک را کار شد ساخته	لوی عدالت برافراخته	سند و میریت بر تیز کرد	هوی تماشای تبریز کرد
چو آمد بدان ملک فرخنده فر	ندید از سپاه مخالف نش	چو بل خزان سوی گلزار افت	گل انجمن جیس و نایانت
ز تبریز تا سر حد ملک روم	گرفت از سپاه قیامت بوم	باز راست آن کشور از دودین	خاتون ملکان و رشک ملایین
نهال عدالت چو کار آورد	شمرای دولت به بار آورد	بود تا به نام عادل بجای	بست اینک عدل ست نام خدا
بود عدل را وصف پانینگی	پس انگر بخشید تو زندگی	الطاف کسری بر آمد پای	ولی ماند بنیاد عدل شریعی
سروان خالق خدا پیش کن	جزای عمل بین و اندیش کن	بسا خرم دولت که شد سپید	که سیلاب غلش ز نایب کند
نباشد عجب گریه یک دود آه	سپید رود تینه مهر و ماه	بدیوان عالم عفت های کار	حد کن ز دیوان رور شمار
ز دوست تو زلمت است بر تر	ز دیوانار و قیامت بر تر	چیز را زگر ترک میداد کن	شبی ماه از روز و یار کن
ز عدل چنان گنج شد نظر	که نه اش آلوده زدن باز	بدو رشتم و هم در جهان اندر	جفا جز بنای بتان کس نبرد
کس از کس تمنای احسان نشد	تمنا جز وصل با نماند نشد	از شادی و شکری پر و شاد	ز طاعت آن کی آن دگر یک زاد
ز راز سرکشش ریب و زیور گرفت	درم نام او بدید ز راز گرفت	ببالای سیر خطیب زمان	ز نامش سیر فراغت آیدمان
بخیل و چشم شا که شورشای	ز مستمان و کنش و ز شردیا	چو آراست سلطان گل انجمن	در آمد با ای تنگست چمن
گل آید انگشت پریشان دست	بمیش و طرب جام خشان دست	شقانق ستاده بعیش تمام	گرفت کف ساغر لعل منام
که بلبل ز عشت پیام آند	گل و خنجر اش نقل و جام آند	بسر گیس از خواب سستی گرا	وینده چون چشم سیمین با
صنوبر مرغ و طره انگینست	بوی دل جانش او بخت	هر چی گل از خنجر برداشته	بلاغ از طرب خیمه افروشته
دشمن از بهای می ناب شد	بگلشت صحرایان تاب شد	چو گل سیر چین جا گرفت	چمن را زو کار بالا گرفت
ز مستوق و مجلسی سا کرد	دشمن و چنگ و دی را ساز کرد	ز او از عود و نی و ارغنون	بچرخ آمد این گنج بنگون
می و طرب از غنچه رستان گرفت	از وفا لبش ز نفس جان گرفت	خو چنگ با نغمه عدل	چو زلف بتان که ز تاراج دل
گلچید و دشت از طرب زیر پوت	که شد زیور گزشت و دست	سر سبزین گشته جام طرب	که بوسه لب مهرشان بی جواب



عجک همچو چشم پستان بل نظریر	کجا نچر بر روی دل پذیر	بکشت شیشه ساقی خود کام را	زمنی داده جان قالب جام را
لبالب قدح لبی باب لعل یار	رسیده بلب جانیش از آفتاب	قدح نو خطان را لبی چون نبات	بسان خضر خورده آب حیات
بمی برده دل ساقی عشق ساق	یکی مست ساقی یکی مست ناز	بناز از می چهره گل گل شده	گل آتشین ز آتش بل شده
لب چشمه آب حیدر شده	بغز به بلای دل و جان شده	بابر و کمان و گیسو گسند	هم آن و لیدر و هم این را پسند
ریخ از آتش باده افروخته	وزان خمرین عقل و دین خسته	یکی نیم مست و یکی نیم خواب	زدن این و لب و دانتلش شراب
عدو را دران بریم بهرگز نند	شده دیده بر آتش غم سپند	بوقتی چنین آماز راه دور	رسولی چو پروانه برگرد نور
که الوند سلطان بغر و تنگوه	با هنگ کین بچو الوند کوه	کم بست در راهی و ستیز	چو آتش علم کفش تیغ نیز
مغنی چو آن قصه رگوش کرد	ز شامی که بودش فراموش کرد	شکستند جام می لاله رنگ	طلب کرده خود وز ره بهر جنگ
در عیش شب تبه بفاصله عالم	چو در می میخانه روز صیام	مغنی برید از غضب تار جنگ	که ساز کند و کند کار جنگ
تنهی کرد قالب سینه دلخوا	دمازش نشوق لب یار باز	عجب ناتوان در غم گلر خان	از و پوستی مانده بر استخوان
صراحی شد از غلغل می خوش	ز می خون ساغر و کاما خوش	نی از نغمه سازی فراموش کرد	زبان در دهن بود خاموش کرد
نهان از وی پای چین و فرنگ	نگذند در بر ز بهای جنگ	همه طوقا قامت آراستند	با هنگ کین از زمین خاستند
فلک بر زمین در قباب و ستیز	که روز ستیز است از جای نیز	بسجیل و چشم شاه گردون فراز	روان شدند بجا همچو عمر وراز
برهان ماند خوش طغفران دیار	نبی شد براق سادات سوار	طغر بر همان دوشش هم کاب	جمالش به و طلعش آفتاب
چرخ و طغر از زمین و یسار	دوان در کالیش شه و شهریار	شتابان چو باد سحر میگدشت	ز تیر نظر تیز تر میگدشت
کسی اگر شنادی کمان بیدنگ	بدوش از قفالش سیدی خندنگ	اگر گدزی سوی دشمن چو برق	نیاری زدن تیغ کینش تیغ برق
سقوطان عنابر جلوه گر	ز غم گرامی شتابند تر	بکوه ارسر گردشان گاه درو	برد کوه از باد صحر گر و
ز نعل سقوطان چو بجا شتاب	روان بر زمین صدید از آفتاب	ز بار گران رفته بیرون زدست	سپه پای جنگی و پیلان سست
صفت پریشان بچو کوه از شکوه	ز شوکت زده تیغ بر فرق کوه	شد آن کوه آهن روان همچو شمشیر	چو پیچی که تیغش شان بود تیغ
دشمن بر میدان دلیر آیدند	بمیدان مری چو شیشه آیدند	بیاساقی آن جام چون گل آید	در ایام ساغری و مل سیار
ز ناله بر سنگ تیر سیرش	کر از باده خالی بود ساغرش	ز گیسو چشم جان آید سیرش	که سحر چو چشم و جانی سیرش

مرا عینک دیده کن جام ناب  
 بچو تیغ سپید را زخم سپاه  
 بحکم فلک قدر گردون جناب  
 ز غریب از دور کرنا  
 دمنای گیتیه زبنیاد بود  
 چو قدرت ان طوقا نائین  
 با بنگ کین ارد شیر دیر  
 ز سرافراز است آن سرفراز  
 علمای سبزش همه سرفراز  
 یکی کرده نه بر کمان استوار  
 همه یکسان از ان بسکیه پر  
 میان زمین و فلک از غبار  
 یسار سپاه قیامت نهیب  
 وزان سوی الوند گردون شکوه  
 که نای کلگون یلان سحر  
 دین فخره مرگ را ساز کرد  
 چو ابروی خوبان کمان دینیر  
 زره هر طرف دیده را باز کرد  
 دران انجمن مهر و فتح گزند  
 ز خون گشته ماه علم لاله رنگ

**صف آراستن افراسیاب زبان**  
**بالوند سلطان و شکستن او را و**  
**گرینختن بطرف آذر بایجان**  
**و باخیل و سپاه گران**

از ان چرخ کوفه را با برود  
 ز پرچم کمان کیوان دوزین  
 بجنید از جاجو غرنده شیر  
 پرو بال مرغ فکر کرده باز  
 شد بر چینه های کین سرفراز  
 ز قوس فرخ کرده برق آشکار  
 چو بر کوه صبح سعادت اثر  
 جهانی دگر شد بنوا آشکار  
 ز نام آوران داد ترتیب  
 بر آراست مدتی چو الوند کرد  
 بخون یکی بسته هر یک  
 اجل را دم نای آواز کرد  
 بابر و اشارت کنان سوی تیر  
 چو چشم بتان فتنه آغاز کرد  
 تفک ریخته بر آتش کین سپند  
 چو از خانه ز خسار جوان شنگ  
 در آتش زبانه های شنگ

کرد ان چشم جانم شود و نوریاب  
 علم ز دریا و ج فلک صبحگاه  
 سپهر علم شد بلند آفتاب  
 ز هر فلک کرد کموت و پای  
 شد آینه بهر رخ ماه و مهر  
 ز دیاجو بالای خوبان شنگ  
 ز برج دو پیکر نمود آفتاب  
 چو نیلادر وی چیزینده مهر  
 بغیر عدد از سپهر و رنگ  
 نموده راستش سوی جنگ  
 و صد باره گم کرده از گد راه  
 ز نیش سلاطین کین سپاه  
 شدش تلنگاه سپاه تها  
 دودریای آهین سراسر شنگ  
 ستوران چو دیو و سواران پری  
 شده هر طرف آتش سیر بلند  
 ز هر گوشه و فتنه بالا گرفت  
 به بالا بلای دل و دین شده  
 می لعل کردن کشان خون شده  
 یکی قلم آهین آید بچو ش  
 چو گدازد قلم مهر و شادان

علم تیغ تیز از بهای ستیز	رسیدند مانند سیداب تیز	چو شمشیر جوان بر سر کینه تو	همین سپه گشت شان جلوه گاه
بدرست نهان تفکمانی جنگ	گرفته بکف از در چون نهنگ	سانان هزار سروران رستخیز	بطعن دلیران زبان کرده تیز
چو برق تفک سر علم شعله بار	بدانسان که نعل ستوران شعله	ز نعل ستوران زیرین کاب	نمی یافت جابر زمین آفتاب
علم با قیامت قیامت شده	جهان را قیام قیامت شده	قبا آهنان قیامت شکوه	کشیدند پیش از آن سبک کوه
ستادند شیران مردم شکار	فشه در پای شکوه استوار	نبرد آذما یان بصد فرخ پلنگ	قتادند در هم خو شیر و پلنگ
سر اسیر زمین گرد شد زان قنار	فرو رفت دریای شکو آب	سپهر سانانهای زهر آیدار	چو برگ گل آزرده از زخم خار
سپه شد ز دوز تفک عالمی	جان را ز نو تازه شد مایه	قتاد از تبر زین علم تخت	بجو تبر سنگون شد درخت
ز بس آتش داوری تیز شد	ز دالاستان شعله انگیز شد	ز خون ردی خوبان که گزنگ بود	به چمنهای کین را گل جنگ بود
ز نوک سانانهای خار آگ	شده چشمتی شعله زهر سپهر	چو دینا لوندیان دلبیر	که نتوان ستند پیش از نه شیر
و گریه رایت بر افراختند	سوی قلعه گاه سپاه خند	رساندند چون از دای دمان	سر اسیمه خود را به شاه جهان
چو اندیشه داران شاه باز	که کجنگ کرد و باو کینه ساز	ندارد از انغم درنده پلنگ	که باشد جهان پر ز نخچیر زنگ
چو شاه جهان دیدند خیل	رسیدند مانند خر تکه پیل	چو کوه از تهور فرو داشت پای	ز رفت از هجوم پلنگان بجای
بیاموز از کوه رسم ستیز	که از جان خنبد بصد تیغ تیز	بجولان در آورد شهباز	بر انگشت آن آتش تیز را
بفر شو شکوهی چو غر زنده شیر	بمیدان در آید هزاران دلیر	که از نیشش چرخ شد بی شکوه	شکوه نینجانبش در آور کوه
اگر شیر غران شود جلوه گر	که از غم بود که ز کبوتر حشر	از و کار شد بر دایر شنگ	ز رویه نیاید مصاف پلنگ
ز شوکت بود و زین گز کوه	ز جولان رستم بود بی شکوه	چو طوفان فوج آورد رستخیز	شود کوه لوند از ان ریز ریز
محیط شد از خون و لادن و منا	صف لشکر از هر طرف کوه قنار	جز سعادان بحر خون زان قنار	چو نیلوفر افتاد بر روی آب
ستوران دران بحر خون تیز	چو اسپان آبی شناور تیز	چنان سیل خون از نین تا پلنگ	کز ان کوه لوند را آب بود
ز خون گشته دوی پلنگ گران	کله خود ماکشته گرداب خون	سر سرور از ان قنار خجاک	چو بار صندوب خورده چاک چاک
ز برق تفک خود مایه تخت	فروزان چو گلکهای نار از دخت	چو دشمن نبد از فلک یاور کی	عنان تاب شد از ره داوری
پراگندگی در سپاه افتاد	تزلزل در ایوان ماه افتاد	رسید آفتاب سپهر از نوال	سپهر را قنار اختر اندر نوال

یکی شست و سه از خون سایه نغمه زیم گزند یکی راز سودای یار و یار کسی سر سلامت ز میدان بزر نهالی از خراخت چرخ کمر بیاساتی آن باده در جام یز کریم کن که مخمورم ولی شراب انگار نه این حد پیشه چو در که شهر اچو از داری شد فرغ بفرمود تا نقل و جام آوردند همان بزم عشت بر آردند چو اسباب نقل می آماده شد نچک شانه به طرب طبل باز یکی راز سر غنم سودای تنگ بدینگونه ترا شاه را می بود دی چنین ز لب لعل میگویند یکی روز بنی ز نام آوران بر اطراف آن بارگه سروران بعزت سلاطین گیتی پناه شکر لب تاز به صحر کمر دلان انجمن شاه گردان فلز	فشاند آن در جانه گردنک یکی تیر و تیر کشد در یک سمن جگر غرق خون و مژه اشکبار و گریه راز زخم چو گان بهر که آخر نغمه اندیش از چوین کوزیل غم سمنه و نغمه گیر دماغ خمار جگر شد که باب مشورت و نمودن فرمان زبان بامر اس نصرت نشان در تسخیر ملک ایران و توران	یکی پهلوش پر تیز سینه نگند آن در یک سنان راز قناده دلیران بصدر دواغ چنین است آتین گدوان سپهر نش افروزی از شرف عرش بمن ده که از روزگار دار خراب از خمار شرابم سنا شکستند به طرب تا جنگ خم باده شد کوس و تین فرخ مهر علم آفت دال شده قلع کا سته فرق اغیار شد زهر باده ساغری یکشید چو چشم و لب مو نشان بی دران نازنین منتران کشای بر اورنگ ز شاه خورشید نشسته بخوبان دران ناز ستادین چون شاخ گل سنا که تاکی درین عالم بی مدار	چو غمغان در آید به پای ازان خار در پای دیگر شکست تمی کرده از باد خونت دماغ گه گه بانو کینش بود گاه مهر که روزگارش از ستم فرست سنا بر آورد بی غم روزگار شهری چون من غرابی سنا ز در گوش و زان چنین کردید قناده آرزوی طرب در دماغ یلان تیغ را در نیام آورد شده از چرم طوقا تا رچنگ خمر سپهر آید از وی بجوش دو من مطربان اصلا جیل شده ز خون عدو باده در کار شد زهر ساغری باده حی شبید بروز و شب بود مخمور مست ستادند ارکان دولت پیا وزان اختران کرده نور آفتاب شده جلوه گر بارگاه چین چو نچک زنگی زبانه خورشید نشسته تهن فایز از روزگار
---	---	---	---

بشیرت نشینم اگر ماه و سال خفایمی و بادۀ لاله رنگ شهرانز بود عشرت از کار بعصوت سخنی نذر مریان چو در بزم عشرت شوم جلوسان مرا حلی مرا خود آهین بست بکفت مرامی تفکک بهر جنگ ترا بندگانم فرمان پذیر بفرمود تا خیمه بیرون زنت سرمه مارگارش کیوان گذشت ز بس خیمه بسند شهریار بس دکه کهن بست و دیوانه دی آبل با لعل ناست ز جام سپهر دار این بشکری حساب که چون مبعدهم شاه فریاد نگون خیمه باز یسار و یمن	بزودی رسید ملک از دال کنده دراز در روز جنگ که آید خروس جهان در کنار نفیرم بود نغمه و مله نواز چو چو لان گنم از بی ترکمت در و باد از خون و شمشیر مرا خوشتر از نقلستان ز فرمان تو نیست کس را گزیر سراسر ده بر آوج گردون بند ز قوس قزح طاق ایوان گذشت دو شد کرسی آسمان شد هزار زافسون چشم قوافل نام	نیایم کام از می خوشگوار چو سلطان گذار ز می شراب ز اندیشه و اوری رود شرب نی نیرزه آمد مرا دل سپذیر از انجم بود عود و مطرب پسند از انجمی از دل بر عشم برون بر ساز می شاد انجم چه کار پس ز مشورت شاه چه شاید پای منزل شاه گردون جناب در آن خیمه محف غایب زمان بیاساقی آن می بفرخند گ از لعل بست رفته کارم ز دست	زستی چه حاصل بغیر از خار و ده خانه ملک و ملت باب نباشند مرا آرزوی طرب بود از می و مطرب انجم گنبر که تارش نشان میداد که چون خون دشمن بود لاله گون سوزشاد ملکم اندر کس بر آراست خیل فنون از قیاس فلک خیمه شد زاقابل طناب چو در زیر عرش مجید آسمان که چون بست میداد زندگی من از عشق مستم توانم ز دست گر آنجیات مست برین جوام چنین آید و پای کین در کباب با آهنگ جولان روان شد زجا بر آمد زهر سوختن آن درای خروشیکه بر آید چرخ نبوش سنان میل ز در او خوشیاد چو زلف بتان فتنه انگیز بلرید از معیتش این گنم طاق ز خوبان آن ملک کام یافت
توجه فرمودن صاحبقران سوی عراق عجم و شعبان آوردن یعقوبیان امین ستم و عزیمت نمودن آن گروه با خیل چشم	و ساسانی بروی زمین بر آمد و مزار دای نفیر ز باد چنین مشعل ماه مرد شده حلقه تا شش املین ز خوبان چو تاجه چین همه با آهنگ فرزین فرسند نیز	ببستند بر ناقه پرده سرای ز دریای لشکر آید خروش علم پرده شد چنگ نابیدار ز طوق یلان پرجم آویخته روان شد با آهنگ ملک عراق چو ز کاکان کشف از انجم یافت	
بفرمان فرزند می جم سرور دم نای بر آسمان راه برد بوقوس قزح ماه رایت آیین بر آراست ده خانه برین همه نخست از چهار آیین ستر			

با هشتک کاشان خان تاب داد	ز خون مخالف سنان آبداد	چو بخت شب شاه خورشید	بر یافروشد سنگ سپهر
نمودند میهای خلعت هجوم	ز روپوش گشت آسمان انجم	و ماند گشتی چرخ از شتاب	زین لشکر شد شاهش شتاب
تنی گشته از مرکب چشم ماه	یکی پیش چشمش سفید و سیاه	ز بس ظلمت آتش عجب می نمود	چو دوازده سیاهی شب فغان
پیر از سر بر سر و فغانی سپهر	و گشته تاریک تر چشم مهر	ز باد عنایت نویدی نبود	بمعج سعات امید ی نبود
ز اینجای گردون از آن ناسید	که یوسف ز جایش رساند نوید	بسان پلنگ آسمان دو رنگ	برو شکل عقرب چو دم پلنگ
فرود آمد از رخسار سون شتاب	چو زین الملق تیز رو آفتاب	بر فروخته شمع گیتی فروز	شبستان دولت از و چو فروز
هزاران بیدار ز دل در شراب	سر اسر چو چشم تان خواب	که تا که ز یعقوب میان دلیر	رسید ز غلی چو خمره شیر
ز والای کین نخل امن سنان	شده شمع راه شب چون زان	بلا بدید آند شاه قدر	فلک انجم و سر علم ماه و بدر
چو آن آفتاب شب فروز دید	که شب رفت و صبح قیامت شد	چو خورشید تابان بر آفرین	که بر فرق دشمن ز نوید پیغ
ز خواب قضا فتنه بیدار شد	اساس قیامت نمودار شد	صفیر غریب قیامت نهاد	ز جامه و رابر و چون گرداد
ز بس سر علم آسمان در حجاب	نمود از فلک صدر از آفتاب	ز گردیکه بالا شد از هر کران	فلک شد و تازید بار کران
در عرصه گاه از غبار سپاه	سر اسر شد برق و گم گداز	ز ماه علم پرچم گنجینه	شبی ز آفتابی بر او بخت
نفیر از غلافش سپهر برده	ز غار از دمای دمان سر زده	ز جوشن بر ماه گرفت گوش	جلال شد از رنگ و دف و خر و
شد آتش زود و تفک آشکار	چو از نخل امن شرش نام	کشیدند رستم دلان زان	ز ترکش خندنگ ز قربان کمان
چو ترکش سر کوشه قربان جنگ	تخلی ز محان گشت و از نخلنگ	زمین از زربهای کین چرخ	ز رنگان و بیای کین جنبه
آفتکهای کین گزم و کمرش	جهان پر ز طوفان و آتش	ز بندی خندنگ از نظر مانع	رسم چو تیر اجل ناکهان
درون زره ناک و تیز بر	چو مرغان درون قفس جلوه	در افتاد از شاخ رنگین رنگ	پلنگان چو خنجر و سنگ و پلنگ
ز پیکان و بی پروا مرغ تیر	فنا و خاک و شده گوشت گیر	میان عفا دمای زربهای جنگ	شاده به پیکان و تیر و جنگ
کله خود ها از تفک لاله با	زده خسته لاله باثراله با	تفک افمی نیزه را چاه ساز	چو مار کین شتر آید تن مهر با
ز ره از سنانهای زرب کلاه	ز مرغان چو چشم تان فتنه با	ز بس شهاب آتش افروز بود	شب تیر و دشمن از راز بود
همین زره با کف تن استون	ستونی شده برینا سرنگون	ز خون نعل اسپان زان شون	چو پیکان گلگیر و تیر و شون

رکاب ستوران پر خون ناب	چو خاتم نمود از حقیقتش ناب	گلنده کلاه آن یکی تند و نیز	سر سیمه بر کرده راه گریز
سپه بگردان هر لاله گون	ز نوک سنان گشته خراب	علم که آئینه شعرش سای	شدن صقیل از نعل بر باد پای
دم صبح کاین ترک آیین ستیز	کشند از نیام افق تیغ تیز	سپاه نجوم از پر گندسگ	نهادند رود بر گندگی
شده از دوری کایر خشم تنگ	گر یزان برون شد و پیدان	برون رفت زان عرصه کبر	سپه دستگیر و ایال شایس
چو فتح چنان شاه را رونود	بسوی سپاهان سپاندزد	گر آبی نوب پردن کینه خواه	که بوشن ان کشور آراغم
و ستاد کسب پیش شاه زمان	که باید تیغ ستیزش اعلان	سخن بیکه توشاه و باندیم	بدین بنگ شهنشاهانیم
بود آستان تو مخرج ما	فلک ساخت خاکرت تاج	ندایم امید واری بکس	تمنای لطف شاهنشاه
چو شمع از ان انقیاد تمام	بپاداش آن شاه گدوان	توئی پایک در شش طبع علم	باو کرد تاج سعادت کرم
و رستاد منشور گردون خطا	که از یزدگردمان شود کامیاب	سمنده طغر سر کجا تا خستی	زین سخن شمس بر انداختی
ز آوازه اش عالمی در گریز	کسی انودی مجال ستیز	جمانی از ان آفتاب کمال	نهادند چون سایه و دروا
پیریزی بخت با نوری کین	عراق عجم آمدش در نگین	گل آرزو زان چمن باز کرد	خیال گلستان شیه کرد
دوی ملک شیر از شده سپهر	که آمد ز شیراز ناگه خبر	که سلطان سید در گد نامدار	دران ملک اساس اقامت نهاد
که کرده در دوری استوا	ندارد جز اندیشه کارزار	هوس تیز تر شد از ان شاه را	کردن دست رضای کند را
چو دانسته دشمن کج این تیغ	با بنگ شیر از شد موج ریز	ز لشکریشان مجمع ساز کرد	ز روی سخن پرده را باز کرد
که مایه سپاه عجب پیشکوه	که طوفان دریا در آرد بکوه	فلک یار و انجم مواد را موت	ز برق آفتک گرم بازارا موت
باو نیست ما را مجال ستیز	ندایم چاره بنسیر از گریز	پس انکه از ان عشرت آباد	گریزان بسد صد بنداد رفت
پاسش بخت شاه دوران سپید	بستغیر یوان سلیمان سپید	گل آرزو چید از ان طر فریغ	ز گلزار فخش معطر ریغ
سوی لاروشه شد در نیما	گلندانش فتنه در خاروس	چو از فتنه امین شد آن ناحیت	پذیرفت از ان عالم عافیت
بسوی ارستان بکشتیز	دران بوم فتنه انگیز شد	در آمد دران ملک شیر بر جوت	ز آب سنان گردوشن شکست
بسیج جهان سوز و فانی	زیر باد او کور و عاصم	در گربار شایین فتنه فر	با بنگ تبزین بکشت دیه
بیاساقیا شام غم روز کن	چراغ از می مجالس و کن	بر آفتاب طرب از جام	که شد روز عیشم سیه همچو شام

مهر خورشید بر کزن	ایرستان برین برون ماه	ز ماه نهم چرخ ماه را
مشورت نمودن صاحبقران با کسان		شود در ره کینه وادی خرم
ایران و توران در باب الوند سلطان		چرخ خورشید تابان بر تخت
ز روی شرف کشیده باج	بر اطراف شاه از سلاطین	چو پیرامن ماه تابان نجوم
بخدمت همه دستیار کمر	بتان پری روی ابرو و لاله	ستاد نهیر یک بصف نعل
ز دریای لب گشت گوهر فشان	که دارم درین ویر ویرین	تماشای روی زمین خیال
بر بود از سرم آرزوی فراغ	چو سلطان خود عاشق می پیر	نخفت بد بسک دولت زوت
می و شاد بد و غم ناید بکار	بگاه طرب جام صبا مار	بود کاسه منق اعدا مار
بمهرگان خونریز یارم چه کار	نباشد و نای آوا چنگ	مرام کشد دل بخواج چنگ
کلید در ملک تیغ و بس	عروسی بود مملکت نازنین	که مهرش بود بهر تیغ کین
که در عرصه شان نیست جگر و دگر	چرا نازد آنکس ز بار و تیغ	که از تیغ دارد سرش را در تیغ
نداریم کامی بجز نام و بس	بست آنیک چون نامم تر بند	بمهر دانی نام من هم بند
بود ستم تیغ زهر آبدار	اگر ماند در عرصه گاه زمین	زهر شید جام از سلیقه آید
بماند ز من تیغ کین یا دگر	شیمان را که اقبال تو عطا	ز کشتو کشتانی ستان عطا
چو تیغ ظفر دولت تیز دوا	سیمان و اسکندر ز دوا	که بود ز من ماند به دوا
جهان را به تیغ بجا می گرفت	یکی دیگر آئینه کرد ساز	یا آن بود در کار ملکش نیاز
که عالم گرم شمشیر	ز تیغ درخشان آئینه نگ	ز دودم ز آئینه ملک نگ
ز آئینه ام به بود در نظم	بود حلقه ای کندم بچنگ	به انخانه ملک و دوا بچنگ
نشان ظفر تیغ خونریز کن	سیمان کجافت گوشه کن	که بید ز نعل سحر کن
کند بزم آئینه اش تیغ تیز	کجافت جمشید فرخنده کن	که دودم کت جامه کن
کند حلقه چشم خود را رکاب	رکاب زرم زگر و دوا رکاب	چو نعل سمنش کن دوا رکاب

مغانی بیا و چمک ساز کن  
 بدینگونه همه سپهر مقام  
 که روزی شهنشاه فیروز بخت  
 ستادش هزار دگان فرج فوج  
 یلان مرصع کمر سرسبز  
 دران آنچمن شاه دریا نشان  
 خیال جهانگیریم در دماغ  
 مراد سر اندیش کارزار  
 و البس شانهای زهر آبدار  
 نگیز جهان جز به شمشیر  
 ز شامان شطرنج گیر قطار  
 ز دولت درین عالم پیوس  
 سکندر اگر ساخت سداستوار  
 بهین بس که از عالم بی مدار  
 خدایم دل تیغ خونریز داد  
 بنجامن کی تخت شاهی گرفت  
 ستم آن بلند آفتاب ستیز  
 سر سر علم در هوا جلوه گر  
 بود یار من دولت تیز تر  
 سکندر کجافت در دستخیز  
 اگر دین من بدینم بجهاب



اگر آفتابم نبوسد زمین	کشم بر زمینش هیچ خرمین	ببرم محروست دشمن به تیغ	وزان گوی چو کان کیم سید ریغ
کشم که قبادم نبوسد رکاب	سش البقر اک خود کاسیاب	چو در روزیدان تنم تو تیغ	برو خجالت از دست من بقی تیغ
زیرم بود فروت زان توانان	ز تیغم دو پیکر مه و آسمان	دو چیزند سرمایه افتخار	کز ایشان کند تا شش این نگار
یکی تیغ تو سیم بفرماند ہی	که کرد از مخالف چهار تاهی	یکی دوشان دست من پنج تیغ	که بر شند فیض جهان سید ریغ
چو در روزیدان شوم کینه خوا	کنم حلقه زر گوش مای و ماه	چو من خویش را در علوه شکوه	کمان داشت خوشه تابان و کو
ز کوه گران رفت در تاب برق	کشید از غضب تیغ کینش لفرق	بخورشید تابان فلک ز غناب	فکند از غنابش بگردن طناب
ز بام سپهر آفتاب بلند	پی سعادت خوشی تن باکند	بنجاک درم چهره ز زر و سحر	ز رخویش را بر محک از زر
گمرا که بر خمر نشن داشت کوه	بر آورد از تنم همه بے شکوه	بعد خطا کرد پیشم شتار	ولی از ناکر کشش شرسا
من آن پر شکوه که کونکوه	چو گاهی بود ز دامن بی شکوه	شنیدم که الوند میدان گیرید	دگر باره دارد خیال ستیز
خیال عجب باز شناند دست	سش بر زانندیشه اوست	حکمت را کرده لطاف گاه	فضای زمین کرده رشک پیا
ز سوادای شایه شش بی جمال	پیشان داغش ز فکر جمال	بر آنم کد این بارش تیغ تیز	دیم آنچنان گوشمال ستیز
که کرد سراز جام کش گران	شود موجب عجب ز بیکران	چو خواهی که آری گهر سر کنا	سخت از ننگان بر آورد ما
دران روز یعنی جمال حبیب	که از کوشش آواره گردد قریب	ز دشمن گرت خار غم در دست	بکام دلت زیدتن بشکل
سپهر و زان سپهر ختام	کشاوند لب از سر احترام	که ای سایه رحمت کردگار	تویی آفتاب سعادت مدار
زمین و فلک تابع خجالت	یک آستان دیگری تخت تست	نگین سلیمان و خشن بجای	به بوسند از عزت دست و پا
زمانندگان به فرخندگی	نیاید بجز شیوه بندگی	ز تو سوی دشمن فرستادن	زاد در رکاب تو سر با ختن
رضای خدا از رضایت شود	ز بی دولت از جان فدایت	ز برق فلک کاورد کینه را	پس تویم بهرام چو بدینه را
نیز زمین دشمن ستانیم نیز	کنیم لگمی بر سرش ریز ریز	نیم از سان غدو ترستاگ	زیر تکیه سوزان تابا شد چه باک
پس لگم در گنج را با کرد	یلان را با احسان طمعه از کرد	ز بهمان ز سر کیم کرد آشکار	چو از آستین سیم ساعد کار
تیراه می ز سبزش آمد سپهر	شد از زر گران پله ماه و مهر	درم به چو ابر از کرم می شاند	چو شاخ شکوه در دم می شاند
پایان ازین بخشش تیغ	که بر خاک ریزد گهر سید ریغ	چو در یاد از روی منبت بدو	که از یغ و دار جانش گره

بخت ششمالی که دوران وید	مهر کرد چو آب خضر جان	چو پیشد ز فیض زمین و زمان	تراجم درم ریخت بر آسمان
پراز سیم و زر کن ترازوی فرد	که افزون کند زور بازوی	در این نعم بی حفظ مال	عقاب جلد رکشا و زبال
بود فلک از راه کین بر کین	گر غنیت ز سر سود بر قرار	سواری بر از است کین کین	کازانه اندازد و عدو جزیند
پس از گنج فلک قدر انجم شکوه	بهر هم کس عین جنباند کوه	چو کوه گران نافر باو پای	برآمد در گاو رنگ درای
ز کوس روار و در تباد زب	جهان کرد بر جبهت بهر طرب	ادیم پیکان زمین خدنگ	شده زیر دست نهران جنگ
شسترهای جنگین چو کوه او	روان گشته از جاد ما و نذر	چو آگاه شد خصم در آگاهی	ز جویان کن فرخ آیین بجا
ز روشندان بکار گمان	چنان کرد ظاهر حدیث نهان	که آمد عجب از دمای دمان	که آتش نذر در زیر دمان
سپهر قدراری فلک ریاست	بردی و مردانگی آیت است	چو او رستمی نیست در دگر	که با او کشتید در کارزار
بدیدی گرش روی تن بر کین	شدی آب و رفتی خود درین	بکارش فلک لایت افروختی	در جایی دگر کار او ساختی
بود مهر گردون مهر اوار او	بهر کار دولت بود یار او	بدولت توان خصم آستان	نه از لشکر پیدا آستان
کسی را که دولت بود همچنان	بسوزن کند او روی باستان	بود منظر قهر سر و دگر	که با او رقبا باو این جهان
چنین گاه از اردوهای مان	عجب گردان یافت از روی مان	نفاق در کینش بود همچو بار	که هم مهره داشت و هم نیر بار
نداریم ما تاب میدان او	که بست آیتی فتح و شان او	درین پیشه شیر خور شد او	اگر هست شیرین درین پیشه
بدورش کس نام رستم نر	عفا الله وجه او هست رستم نر	کندش بود آفتاب بلند	که روی زمینش بود در کند
برآرد چو خورشید اگر تیغ نیم	سیان رو سپید زان آن نیم	ز جیشش در اختر شایه رستمی	باو آشتی بهر از زاورستی
خصوصیت نهال طاعت بود	گلش رنج و بارش ندامت بود	ترلع بزرگان نه از بخردستی	بشیران جدان رکمال بدستی
گروهی ز فم خردلی نیاز	کشد اندلب را که ای سرفراز	نبودی اگر دولت چون تاج	نمی بود نام تو فلک خدای
بدولت بود بادشاهی تخت	تراجم بود بخت فیروز بخت	بود مهبت و بخت سلطان توئی	همین ست پیرایه خردی
گراو است نازش خیل و شرم	تراجم خیل و شرم نیست کم	بود خشم اگر رستم روزگار	تو خشمی کرم را سفید بار
گراو هست بهرام آیین ستیز	تو هم قتالی بکشش تیغ تیز	هنوز نشد ابر کین عرش	ریشش چو کرم کی دست پا
نشاد فعی نیزه اش اردو	نشاید باو پیشه کردن را	چو شد دشمنی رو بر دیکه سجا	ز روی نه باشد که تا بهیم دی

ز میدان نادریم اگر افشود ترازیر فرمان چنین کشوی عروسی که شد همدست زینهار خطایش جا بل ناید صواب وزیران و انا بتا پیر و رای سیاهان که شد شه پارتین ز تیر کیم سبیل ر و با کار بیاساقی آن تلخ شیرین بیاسطریان می همچو نوش برستان صف کارای این بکار که چون شاگردون علم بدین زبانگ نفیر قیامت غیر	ز مرغی چون توان نام برد عناش منه در کف دیگری بعقد کسی دیگرش در میان بخست آتشیوان کس از هزار ستونهای ملک اندر یک یکا جهان آمد از آصفش نیکین بسی فتنه ظاهر کرد و کار که آمد چون پدر سوختند که شکر بدل ز روز لگوشت وار و گیر و محاربه کردن دوران بالوند سلطان نوبت دوم	کشت تیغ اگر افتاب از شکوه ترا کا فسر و شهر یاری حط گرویی ستم پیشه فتنه بود مجویان بدان شیوه مرد می چو با هم شود تیغ و تیر یار ز رای ارسطوی شیرین کلام بجند از جا چو غرنده شیر بمن به که بی لعل نشین یار نواز آن که گوشت بر آرد اوست نفیر کج و ناقه زید دست علم زد و ستیغها فوج فوج یکی مهره بر تفک خواسته بجند از جا خدیو زمان بنظا و شاه فخرده فتر شد از قبه خورشید ز بهمانگی قحاس ستوران آهولشان مهره علم بر سپهر برین نقلمها بکفت یکدیگر نازان تیز بفرمان اسکندر روزگار	چیدافت رساند بالوند کوه سبی بر سر دیگرانش خط است بر زنده از بدان گفتگوی با فحی و کردم مکن مهره بزودی مسخر شود روزگار سکندر ز ملک جهان یافت گام با سنگ میدان روان شد لیر جهان دارم تلخ کام از خا حجاب دلم پرده راز است بر آراست قلب و جناح سپاه گرفت آسمان وزمین را تیغ لسان کجک بر سر آید است و در بیای آتش علم در بر آید دران مهره مارش بر آید بتغیر او شد و توان آسمان ز بهمانگی کین دیده شد بر سر ز آینه کین زود دزد رنگ زمین سای چون کاکل هوشان شده خاتم آسمان را نگین برافروخته آتش رستخیز بر بستند لیان استخوان
--	---	--	---

ز سوزی در خشم خاقان کین	بجنبش ز آتوز دریای کین	ز جنگ آفران قیامت شکو	بمیر و یسایش شد آفران کوه
بزار است از دوسو کینه خواه	دیران کین و یسایش	دشک چنان گشت کوه شست	از اندیشه از وی نیار گشت
ز گرد و غباری که شد بر سپهر	ره خویش بر چرخ گم گرد مهر	ز بر سر و آینه کردی مصدا	ستادان تواند بر کوه قفا
ز زین سپر بگینخته	ز ماه آفتابی در آویخته	چو کوهی ستوران گردون	بکینه تر و نشان پلنگان کوه
ز ماه و علم آسمان کامیاب	پراگندگی نیزه در آفتاب	از دلفک آسمان دیگر گشت	جهان را سایه پشت گرفت
چو زنگان ابروی وی از دوسو	دیران نیزه و کمان فتنه جو	ز چو شش گنبد کرد تیر استخوان	چو از پوزه گل نسیم بهار
سنان سپر آینه در کار بود	چو منهای کین را گل و دانه بود	دوران دلفک از دستم باز کرد	در می در وجود و نعم باز کرد
غلامی و شش الوند دستم نشا	بر آرد شمشیر از غلام	بسوی کین سپه گردید	سپای با و پو کین خواه
بازید بر خوه سپر بلند	زمین شد زلف و دندان بلند	نیزه از داور و دندان شتا	که هر چند گردید بر خورشید شتا
شد آینه روی سپه سر سلم	ز و از باق انفس بالنعوم	کند نیزه بران دران انقلابا	چو گیسوی خوبان بر سپه تو
زوالا سپر نیزه خشان شده	نهال کیم آتش افشان شده	پیش و پستان بران شتا	چو خوی بر پی پیکان تنه خیز
چو ستار کند بر یلان کینه خواه	بستند بر خیل با جوی چراغ	ز فتنه از ان سیل رخا	فشنه چون کوه البرز پرا
ستاد ز گردان آتین مصدا	بجنبید از ان زلفه کوه قفا	چو دانست الوند بر یاشکوه	که از سیل مامون بجنبید کوه
عنان تاب از انجا بسوی بسیار	بر انگشت از خاک سیدان بار	ز شیر از مایان فولاد چنگ	جهان پیشه پریشیه و لپک
شاد از تیر که خون شیر جوان	چو منهای کین سر بر سر جوان	اجل از فرق یلان برگ بود	دران کاسه خون شیر مرگ
بهم بر دآن قوم در زمان	نگون شد علمای اسرمان	قادر این بگزار آن دیگر گشت	بهم غرق در خاک خون بدلیخ
چو از دستیر از دمانی دمان	نیا بد کسی از دم او مان	در انجا چو شیر دمان کینه خواه	عنان تافت بر فلک گاه سپا
شرار تفک شد بر خیز برین	که جاتنگ بود از سپر برین	ز دود و شتر تفک در زمان	نمودار شد از نجم و آسمان
رسیدند کوی بفر و شکوه	که از بدیش آب شد تیغ کوه	ز نعل ستوران میجا هجوم	زمین بر یلان آسمان بجوم
خیزافت خاقان چو از دمان	که از آتوز آتوز از دمان	بجنبید با خیل انجم اس	اساسی که از دمان گردون
یکبار از خشان بر خیز	بمیر و فلک در هم آه بخت	بیش و خورشند تیر بر پو	آشاد از دمان بر یاقوت ستا

ز بس خشن که تیرک زان زین  
شد نتره گرانده ای بکین  
با اسنوار ست اگر بچو کوه  
فلک ادران چرخه انقلاب  
فاده ز سر خود مانعت بخت  
ز چو لوی ترکش بلان و عذا  
شد آذرده از تیغ کین زرقا  
مهر علم شد دران دارو گیر  
نه با اسنوار و نه بازو بجای  
خدیو زمان خسرو هم رنگ  
همه کشان در سر انجام بلج  
رعایا هر اسان زیر خراج  
پایگان چو بچیر از ان بزرگ  
دیران ساحل بر اسان و جنگ  
زیر همه حساری که بود استوار  
زخیل سپاه قیامت شکوه  
پس انگاه سرخیل گیتی کشای  
صنم خانه اگر در میران همه  
ز شروان سمند نظر تیز کرد  
دی بی محی صاف دلیجو باش  
دره چینی تقد جان زینهار

سهیل فلک شد حقیق بین  
مباد افسونگر بود در کمین  
کند سیل غرنده اش شبی شکوه  
ز جابر دسیلا چو در حجاب  
چو بارعنبر بر شاخ درخت  
ز دست عمان نازده در چو تا  
مهر کوه مار خنده از بر قفا  
چو نهل سلفوران مشک ز تیر  
همه سر کشان کرده کم دست پای  
چو فارغ شد از کار سیدان جنگ  
نهادند از سر تمناهای تاج  
بارونیک در کار خود بی علاج  
ز هر سودوان در کمرای کوه  
بدریان نهادند رو چون رنگ  
درش بسته زاندایشه رو نگا  
سحر شدش تاب جود و ده  
بهمنگ گریه ان شد زجا  
زوا تشنه آتش پستان  
دگر باره آهنگ تیر ز کرد  
نیاشد گر آب خضر گویا

ز جولان شیران آیین سینه  
چو صحره بهر سو مکن جلوه  
ز جابر گرفتند الوند را  
ز خون بر زمین فتنه سینه  
ز زهر سناهای الماس کون  
ز ره زار بنیسان فزون  
ز خون شست کین جبر عمان  
یکی دست و پایش اسیر کند  
یکی کرده پهلوتی از ستیز  
دیران سر حدشین درگیر  
امیران شهری ز آشوب در  
جهان شد همه از غبار پای  
بیابان نشینان زیر گزند  
هر زبان همه پیش پر خند  
چو خورشید تابان بپنج کند  
حرکت از یمنش آباد شد  
چو ریخل گرچی فتادش کرد  
وز انجا بشروان در افکند چو  
بیاسا قیاماده صاف ده  
از ان شد چنین بنو خرم

عزیمت شکار نمودن شاه عالمیان خبر یافتن

غزالان نهادند رو در گریز  
مشو این از پنجه شاهان  
فکند نذکوه دماوند را  
ز میدان گریزده را بر تیز  
نموده چو برق در شاخ خون  
بصدید بر خویش خون گشته  
در و بجا شاخ مر جان شده  
ز دست کند بلایای بند  
ز ترکش برآورده پر در گریز  
چو خاشاک از صدمت پاتیز  
ببستند از بیم درای شهر  
سیه خانه را خاندان شایه  
اگر فتنه سمنل کبوه بلند  
ز میدان جولان بر من تا  
گرفتند گران بود چرخ بلند  
ز عدلش ولی عالمی شاد شد  
شدندش بیک آستان سحر  
ز جوشن رنگان پیاخو  
به از می چه باشد خود انصاف  
که دارد بکف ساغر ماه و مهر  
شراب و جوانی غنیمت شمار

دران

فریدون اساس بکن شوار	از آمدن مراد سلطان بجوالی کوه بهمان	چنین رفت پیران بعم
که چون شیردل خسرو فرزند	نفتح حسن کف گردید بار	بهنگام روی جلوه گاه سپا
برافروخت آتش جام شراب	برآراست منقل زمزم کباب	چمر لبند ز بریاغن شست
بطبل و علم لاله باصد شکوه	نشست از عرش تخت کوه	شهابش ز هر گوشه زمین ملتا
همیکوه با تخت شان در قطار	چو صهبا شان لاله از کینا	چو چشم سیاه بتان شده ساند
هم شیر و آهو در او نیخته	چو شیر و شکار با هم آمیخته	خرامنده هر چه چو یاران بود
ز آه از رعد و خروش سحاب	برون رفت از چشم خورشید	بجوالاندی هباج و نیزنگ
بفصل چنین شاه عالم دار	برافروخت رایت بفرم شکار	دوان از پی یک گنج چو صبح
سمندش چو تیر و قوس همچو	چو سر و کینه بودش خرامان بند	پیالوس ماه آمد اختران
بیالابتان آفت جان همه	چو چنگ و دگشش خرامان همه	کران مرغ دلاور آرد بدام
ز گیسو کندان یکی تافته	وزان عالمی صید خود ست	کمان را پی آموختان کرده
گرفتند صید افغان دیر	بشیر گنی آموختان رازیر	ز گیسو کند و زاب و کمان
بتان بر ستوران زمین و کاب	چو بر سبزه خنک سپهر آفتاب	پراز لاله شده اسن کوه سار
ستوران خرامان چو کبک دری	چو طاوس و عناب و لاندی	چو زلف سیاه بتان فتنه
آناه بستر شد شیران ست	همای بستر شاه بازی بدت	شد تنگ بر آدمی و ملک
تد روان و عناب خرامان بنار	بنظاره شان ویده یاز باز	ندان گشته سیر مرغ و کوه قان
کوه تنگ نه پردی نو	قناری معلق زان از هوا	کشیدند گیسو بر آموختان
بر اطراف آموختان شعله بار	چو خیل بتان گویشتان بار	سجواب عدم به خورشید
بدنبال بهو سگ از هر کران	دوان چون قریب از پی	چو گاو و میش و سوزن چاک
ز گر زگران سنگ کین آوران	خویشتر در زیر بارگان	چو شاخ گل از تیر خویشا بود
بخانیده سگ شلیخ خچیرا	بدینسان که دیوانه ز خچیرا	خری که در پا فرو شد بگل

شد از نیز زانستان کوه دود	دران نیستان شیر ز جلوه گر	پاینگ سپهر از چنان رستخیز	بقدر و تا کرده عسکرم گریز
چو لاله صید تازی سر خنند	لواهی طرب را بر افراختند	چو زلف پرخی سیکران تا خود	ز جان حرفیان بر آورد دود
چو تپه سر ایان نرسد نوا	فرشته بچرخ آمد اندر هوا	بعصورت پری و طرب شمع و شنگ	ز بالا پری کرد و فرساید جنگ
در هر سو بسته جام نابی بدست	گرفته می آفتابی بدست	سختی چو دلف را بدستان گرفت	نی انگشت حیرت بدندان گرفت
صریحی تراوازی داشت گوش	کشید و برون پندار گوش	شده چنگ محراب ایل نیاز	صریحی ز لب سجده اش سر نزار
چو چشم تان ساقی ایتم	ربوده شکفت از دل و دل رست	قبح عینک چشمستان شده	چراغ دل می پرستان شده
درین حال اندر سولی چو بار	که دارد سرس داری نامر	و مارش فکری را از می ست	دانش را تمنای شاهنشست
کشیدت لشکر لغیر و شکوه	چو کوسه بر لطافت الوند کوه	سپاهی باو پر ز دل بی برلس	فزون از شمار و برون از قیاس
فزون از دوان و بوساران	نزد اندر دیو و دراکس	شد از کشت و از هجوم سپاه	دران ناحیت قحط آب و گیاه
چنان قحط شد آب از روی کار	که جز لعل جانان نماند آبدار	گل و سینه و باغ وستان نماند	بجز حاضر و خط و ثوبان نماند
ز بی طبعی عالم آبی نبات	گر سینه شکسته خورده سیر خجاست	طبعی بی طعمه چو چشم اسید	شده چون طبقهای کاغذ سفید
بنای که در عالم امید بود	بهین گزده ماه و خورشید بود	تبی چون شکم دیگها از طعام	چو طعنه فلک سنگین و شام
قیامت بزرگ زعفران کا بود	که روزی باو دانه همراه بود	تنور شقایق بر افروخته	وسو دای نامش جگر سوخته
و دمان که پیشه بایشمار	گریزان چو از وام ده وام داد	از شوری نشان چشم دوران نداشت	نمک جرب لب لب و خبان نداشت
ز بی گوشتی عالم در طاعت	طلبکار سیرخ در کوه قاف	گر کن زبای سمارت رکاب	که خصمت زند چون عنان چو تاب
بجگر کینه چرخ سنگ نکرده	تو مهر و وفا کن فلک گر نکرده	ز گرد و مخالف جهان شد سیاه	رسان برق شمشیر کین را براه
نتوانیم فتنه بدیر حیرت	بکش تیغ بیدار و قفس حیرت	جهان بریده دیده است	روان شد که از دست وقت خجاست
گرفت آتش فتنه در کوه و دشت	بکش آتشیت که از کوه دشت	سکند اساسی می کشد کشتای	بی دفع با جوج بر دار پارس
پر چشم چرخ از غمت ماه سال	برابر و نمیدرگاه از لال	از ان قفسه خاقان مالک قاف	چو زلف بتان ز لبی چو قلاب
بیا ساقی آن باده شیر گریه	که در تابم نذر و باده پیر	بممن ده که آید میدان و لیر	کشم خنجر و در خنجر نرسد شیر
منفی مرا مرغ و افسید	ز تار نوا بسته در قید	چنان پرده کرشمه ز می نوا	گر گیر چو مرغان خوشی بهوا

# مشورت کردن شهریار گیتی ستان بامراسه نصرت نشان در باب محاربه کردن بت امر و سلطان

هر بختی که حیدر دشمن شکار کرد  
که از آسائی کند شکوه \*  
ز یعقوب بیان در جگر ناز داشت  
لبش چون لب جام بباغش  
ستاند شهنشاهان سپاه  
صدور خرد و دران آفرین  
بتان فر و زلف و رخ شمع صبح  
که ای شیر مردان آئین نبرد  
درین ادوی پشور و جای شور  
کسی که تواند شکار پرنگ  
چو بنم بخت را که گزیری  
ز بارش بر چاه سازنی کنم  
مرانیت پرواز مرغ قفس  
پرفروغ من بر سرم سایه سا  
ز صید نهنگان توان یافت کام  
همان بکه کار زمانی کنیم  
خدا کنم بودا نه شکاری بعتاب  
خجود یکنگ از می لعل کام  
بیامید ناز کنان که کنیم  
شدیم که در در خیال حال  
چو پند اندر پند سو جمع صبح

ولی چون عسکری دلش در خوش  
چو شامان شطرنج و پیشگاه  
نشستند چون گل بنشین  
بخودست ستاند بر یک چو تن  
بود فتنه یاد که سیر گاه  
چه گردیم و نهان آه و گور  
چه آورو و روبه خجیر و رنگ  
که نبود در و شیشه و دلبری  
چو طفلان تمنای بازی کنم  
ز بال عقابم بر تیر بس  
بود خوشتر از سایه گسترها  
چه حاصل کبابی در آید بدم  
بشیرین شکار از نالی کنیم  
که ز نسل طایر شود در حجاب  
بود خون صیدش می لعل کام  
بدانیرش را چاره سازنی کنم  
تمنای ملکش بود و خیال  
به پروانه افت رسد شمع

چنین رایت افروخت و کارزار  
چو باد آمد از صید صحر او کوه  
چو برگ گل از خار آزار داشت  
ز خیل سلاطین بایران زمین  
بجست ستان بر یک بجای  
نهانند بر پست و نهانند  
ز دیبای لب گوهر ناپخت  
خیال شکار و بهوای شکار  
به اسب از جویشتن و قوت کار  
که چشم تان باشد آئین ناز  
ببازی بسوزد و در هوا  
کنم بعد ازین باز و شایسته شکار  
به باز و شایسته بپوشد شکار  
چکار آیدم دام باجی جنگ  
مر شکار کردن سز و در کند  
خشم شیر و وقت شکار نیست  
سز بران ندانند غیر شکار  
شکاری باند ندارد نیاز  
در گریه بیدار اگر کند نیاز  
عجب و بسی سوی شیر نهان  
بزواید و اندازش سوی دام



تا باج کم کم کین کرده باز	نگذره بصید مردم حبه باز	کجا صحرای بود آب و تاب	که آید سوی آتشیا عقاب
بر آنم پس از فرصت و رگ	که از روز گاش بر آنم زمار	زگر را بچنانش کنم گمران	که گیرند از و عبرت دیگران
سپاهی هم سوی خیلش راج	بسوی غزالان برم بر و شیر	نیم از سر و کاشان اندیشه ناک	ز نقاش مهر فلک راجه پاک
سپه را پیش گره و عرش سا	چو جولان دهم آتش پای	ز نعل منندش دران ترکستان	که کنم طالع النعل بالنعل ساز
پناه و نجات اگر چه شست	نهان در زره کوی اندر شست	چو بروی کشایم در سنج	که کم آتش از آتش تیغ تیز
ز چشم زره قطعه پیکانم	که کم چشمه و چشمه پیکانم	شود مشک اگر در ویتن در ویتن	که در مکان تیر خوش شکار
زره سازم از نوک پیکان ش	کمانش کنم چرخ گردنش	پلنگ نهنگ از فر و نهنگ	سپارند اگر راه ناور جنگ
چو تخم شود شعله زن برق	چو دریا کنم کوه را آبدار	بر آنم دمار از نهاد پلنگ	بد ریاد هم غوطه اش چون پلنگ
که سحر آتش از فاق و تاب	بسوزم نهنگ مان را دایم	که کم پست از فرق شیر و پلنگ	که سازم از آن پوشش طبع
بشیر فلک کشایم کین	بگازینم که کم عن کین	چو کیم خدنگ و کشایم کمان	زخم از فلک آتش اندر مان
ز پیکان تیر ترا گذر	مشکت شود آسمان بسیر	ناه فلک سفته در ویر کین	شود دهر و پشته کا و زمین
چو گره دهر را تم سرفراز	نی نیزه احم در ویر احوال	بجای که نگذارد زنجالت بهم	سایمان و آصف گین قلم
په در زرم عشت شیرینم چاک	عجب سازم از جام گیتی کما	دهر دهر را بر زرم سپهر	ز تو من قریح چنگ تاش زهر
چو جولان در غم من بجا شاک	ندارد کسی پای من جز راک	چو بازو کشایم تیغ و نشان	نگیرد کسی دست من جز عنان
دهم قش من کافت جوشن	نگو سارایش بر سر و شستن	دران روز خصم شود سرفراز	که بر نیزه و قشش کند نیزه بار
اگر بیا تیغ من آفتاب	به بند شود آتش از فتن و تاب	سهر را تم زیور ماه و مصر	زده حقیق آیینهای سپهر
کشاد ناب را سپهر و ان	که ای در گشت قبله گاه سران	ظفر برین ویر تو باد	جای سعادت شکار تو باد
سهر و آفتاب ز فرخنده گه	شب و روز و پیاپی بندگی	غلامان تو صاحب تاج و تخت	ایاز تو محمود و فرخنده بخت
اگر شمنت غرق جوشن شود	گر تو از ندان آهمن شود	ز تو شمع دولت برافروختن	چو پروانه پشته ز من بخون
چو درستان کین آتین بزم	بدست ستم خصم را سزیم	رباییم تاج قبا و از شرس	نهم از تیرین بفرق افش
در آبرویم قریح ویران پسند	کینمش کمان حلقه و ده	پیش شورت شاه هم قمار	بر آراست خیل فروزان شمار

<p>زیر پیشه شایسته چندان خبر          بر نه که این چه گنگون کنم          مراد نظر ساغر و نکشای          نگارنده نامه و نظریه          که شاه جم آیین جمشید را          سرنامه نام جهان آیین          بجهاد اندازد فیض این پادشاه          بهای اگر بشد سعادت فزونی          بهر انگیزش آن سکنه سر بر          تندر وی در اندک بجهان ناز          نماید که بندگی کند زور          بسین سهند شاهیت و شریک          سباهش از می سلطنت سرگرا          بود سایه دولت ماهی ماه          بسوی مهر ایتم کن نظر          ده اندوه صف ما سبک را طراز          کشش کن از رای بازی نهاده          نخواهد که این شکایت سبب          چه طریقی از ماجرای و شاه          چه سلطان گنجینه کارزار          چون روزگار گریه درین تار</p>	<p>که شد پیشه شایسته بر شایسته          دای دل جان مخزون کنم          نام نوشتن صاحبقران          زمان بنام او سلطان          چه آورد ترتیب لشکر سپاه          نگارنده آسمان و زمین          که شد تابع رای مالک خاک          که در سایه ایش عالمی کرد جان          که گرد ز کافور جم بلج گهر          که شد خورشید و شمع و چراغ          بفرمان مابند ازین پس          چه کسی نگذشت رخ شمس          که شد وقت سستی دیگران          اتاقد کن برین سایه سار          در آئینه بین روی شمس          وزان شمس بخرین سرفراز          خورشیدش بر خط رو نگار          بجای شد و آن مالک خراب          شود در حد ملک شکر تبار          بجزیم یک گشته کرد و تبار          نه ظل بود زوی رانی نه غار</p>	<p>بیاساقیان شراب رفیق          بکنن بس بود جامه شان را          کی نامه از خامه سحر ساق          سمنخ با چندین داد انگه طراز          ز نو آفتابی بر آمد بلند          بر آمد بخت آن سلیمان گنگین          غمناکی در آید بیدان دلیر          گذشت آنکه بود اوسته عشرت          برون کن نگین خلافت از دست          بر آید آینه سینه خردی          مزن نوبت سلطنت از ساق          بود ظل اقبال مادی پسند          زرت را بر آرد ایام ما          کند مرابین ز رخسار گدا          بد رگه و آرزوی نیاید          شتابنده لشکر تالیع مال          گناه حیت چه باشد و ان          چو همیشه افتد از شمشیر          چو بار خزان آورد تیر کتار</p>	<p>که شد خامه جامه را چون عقیق          چه حاجت گنجین سلیمان مرا          بسی خنده شتر از جامه تنی          ز سنبلیل حسن با چندین داد          بر تم زبلسطان گردن نواز          که ای انتر زنده و عرو نواز          که آرد زمین و زمان بکند          که آید بیکیش زمین          که پیشه تنی سازد از شمشیر          که بن پیشش مکن سرافراز          که بالای دست است هم دست          مکن پیشش ازین فکر مایه          که نوبت بود هر زمان از کسی          مکن جلوه دیزیر تخت بلند          عیارش ده او سکه نام          مکتش کن در از بقیه بنگار          که گوی ز پادشاه سرفراز          و زنده و قریب است و مال          که بود شهنشاه هم در صاحبقر          سلاطین نذران شکست از تیر          تازی نهال گل از سید باز</p>
---	---	--	--

نظر کن که چندین شه و شهر را بنایاج ملک مست پاد لیر ستام نظر کن که این کار کن محو طوق پرجم بی کارزار ببین تخم از خجرت رخ تاب فروران کن آتش کچین شمع درین گشت از نخل ده لوت چنگ گل عطر پر فم درین کنسایغ که از باد لعل او و خستم در گریه آبی بدفع خست نزد پیشه راوی شیرین کلام کران نامر سلطان بیدار گو بی مشورت محسب ساز کرد که آید چنین نامه باصواب نایغ شهنشاه تسلیم گیر مناسب نباشد آنجوی نیکیش که از جان برآمد بدوش کزوش شیر خند بدولت سران هر که شود چنگ قضا سبب آراسته فلک ز کارش نشانید که ماه سال	که بود زنده ماند و روزگار که نبود تنی بیشه از تره شیر مبدین در کل از دیشه از خاک که است کند ست و آن چو بار مگو پیش در یاز یک قطره آب که خود را بسوزی بنزدیک جمع گل آشتی دارم و فاجنگ که از شمشیر سوط و باغ تو آب جمیاتی و من خستم	چسان موقوف از طوق بنحو با سید گوهر لکام نرسنگ سنا از اچه باشد کند بلند فلک ساکتش سیان زیت تو کوی یمن آن پلنگ از شکوه ز تیغ گرت خود ز بر سرست ز غلام شود آتش فتنه تیز بیاساتی آن در بوش لب چو شمع از خمار آتش در دست	نمادند گردان بفرمان بری بیند از خود را و پیش آسنگ کران گردنت کشم در مکند که گردون فرود آوت بر سرست که پاجی تخم بر سر تیغ کوه همان قصه مهر و نیلو فرست نزد در جهان شعله رستخیز لبالب کن از باد جام مر زاشک و آن پای دران گل
<b>مشورت کردن نامر او سلطان در باب اطاعت صاحبقران با امرای نصرت نشان و پاک کشیدن از مسیدن نصیحت ایشان</b>			
بزرگسایان این را بگو خطای عظیم است کار خطیر که آید بیدان شیر غریب کسی را نباشد بجان زینهار مگر زنده شد رستم شیری ازان پای عمرش در آید بنگ که بر نام او خط بخواند ملک با گشت ندان زخم طلال	رسانند سر دفتران سپاه ستیزه بصاحبقران ناست ندانست دست چپ از دست راست ز تیغش که شد عالمی بست او مگو کشیدن زبردست خویش بجند کسی برخلافش جای بر آورد دست دعا ماه مهر مروی نذر بر سپهر تیغ	رسانند گردان بفرمان بری بیند از خود را و پیش آسنگ کران گردنت کشم در مکند که گردون فرود آوت بر سرست که پاجی تخم بر سر تیغ کوه همان قصه مهر و نیلو فرست نزد در جهان شعله رستخیز لبالب کن از باد جام مر زاشک و آن پای دران گل	نمادند گردان بفرمان بری بیند از خود را و پیش آسنگ کران گردنت کشم در مکند که گردون فرود آوت بر سرست که پاجی تخم بر سر تیغ کوه همان قصه مهر و نیلو فرست نزد در جهان شعله رستخیز لبالب کن از باد جام مر زاشک و آن پای دران گل

ز دوشمب سپهر برین یاورش	اگر خواجه داور سر ساندیشش	چو با تاج گلگون بدش نشان	کند جلوه بر خورشیدش نشان
اتاقه بود بر سر آن جای	که در دربار آتش چو روانه جای	چو شد بر اقبال آتش بلند	چراغ افروزی نباشد بلند
ماده رشته دوستی از دست	که طرف از آتش کسی بر دست	بود دوستی شمع مجلس مهر	خداوت بود آتش چاره سوز
فروزان مکن آتش سستخیز	مباد آتش زری سد در تونیز	کشت تیر اگر بر لب و دست تو	مباد آتش در خیز زان شست تو
کس چو بکوی بکس نینهار	چو کوی بدی چشم نمی ملار	اگر خاگر گل نمائی در آب	ز عکس سمانت و دیکامیاب
تواضع کن و ایتما شریفین	چو انام دی و لطف عاشقین	بدشمن نندازد ناکوی نفس	کمال مروت همین ست و سوس
گر از تابش شوی بهر بند	شود ذرات آفتاب بلند	شود لطف او شامل حال تو	فروزان کند شمع اقبال تو
بود آتش صلیح جنگ	بخشش صلیح و بکوشش جنگ	نی نیزه و خامه اش وقت کا	یکی شکر آرد سیکه زهر مار
بر آشفته زان گفت نامراد	زبان از لعل امیران کشاد	که این زمان مهر و اقبال بخت	مرا داشت و غفل اقبال بخت
اگر شد فلک بخت شاهان	بود پایه تخت سن آسمان	بنوشش بود حلقه تا کند	مکن دست و پاگر ز بیم گزند
نش مهر اقبال او زه ریز	چو سایه چارونمی در گریز	زمیدان گوگرش هم پایس	چنان نام روی بر پیش
بود دوک زن نیزه دست مرد	که باشد گریزان ز زه نبرد	چرا نازد آنکس گزند و دست	که دشمن ستاند ز دستش
کس بدین نوی آن بی نیزه نبار	که بدین بشتیش بهر گام کار	کسی اگر شد گام زن در گریز	غیایدیش ز زان تیغ تیز
کسی که شود ز دور و جنگ	سخن که برود ز شلال رنگ	بود نام روی بر انگش حرام	که فایده بود از غم رنگ و نام
مرا در سر اندیشه جنگ است	نوامی مرا تم با سنگ است	نصیحت نیاید با و کار گر	نکرد اندر و قول ایشان اثر
چنان است بود آتش ز غرور	که بودش یکی در نظر نادر	نش جابل از بند کامیاب	نشاید بنای عمارت بر آب
نصیحت بدو ایگان نامست	که بدید آتش نهان خطا	بدیانشو یکدفعه شش سنگ	بیاران زلفت از شبت تیر سنگ
بدان نیک نادان نکرد امتیاز	ندانست اعمی گل از خار باز	بدیوانه عاقل نشسته سنج	نشیدم از و با نهر گنج
بیا ساقیایست در تاج و چند	بدو با و تادست شویم ز چند	که پیش است با و از قتل و جام	بود در دینان مجلس حرام
بیا سطر از نغمه مستدل	بکش حنجران نیمه از گوش	چنانم از نغمه گنجش	که بیرون و دین ناصح گنجش
دیر سخن سنج بانی مسلم	جواب نامه با صاحبقران	برین لوح از اینچنین خودم	

# از نزد نامراد سلطان و آگاه شدن صاحبقران از ان و دشمنانک گردیدن

که سلطان چون دید پنهان نامراد  
تقدم گرفت از طریق عتاب  
که ای آفت با سپهر کمال  
توئی آن سرفراز و خند و بخت  
تو دیا شکوهی و حسن آن  
تو خورشیدی ملک و آن بخت  
بمن سپید بخت شایه و بس  
گرچه منم که گرگ آوردم سر دمه  
منم این زمان در بخت نامدار  
خود انصاف پیش آورم گوی  
برون کن خاطر تمنای گنج  
مکن زین هوس خجسته غلامی  
از ان بدینچه شکل تو ان یافت  
به جسم صلح شانمان بود نامدار  
دوخته صلح از ان آشکارا کنند  
سوی کز زبونی نمدا فسر  
هم از دولت بود کامیاب  
چه کنم که بود و است تند و تیز  
بی تاج ز کینه آئین بهاش  
گرچه سوده گردید ویرانه پای  
میشیند بای عزیمت زجا

که دریا بود از شکوه هم تنگ  
که تیغ شد از برق من و حکما  
چراو گریه بود این هوس  
انسانو شبانرا جدا از سره  
ز یعقوب فرخنده و سپاه  
که بر سلطنت حق بجانب گرام  
که از اردوایت رسد در و پنج  
که عتقا نیفتد بام کسی  
که شیر بیان راست در مقام  
نشانند با هم سه و آفتاب  
که با هم دور و زری مدارا کنند  
سز او از قشون بود مجری  
نباید سود و سایه او عتاب  
که دولت زندی بود و خنجر  
با پیش ازین بر سر کمر بیا  
که نمیده را چو پاوشنای  
نگهدار جا تا غفنی ز پای  
تو که ستا به بازی هم آن بها  
هر تا با دم درین کارگاه  
زاندا نشد گل سطر در ماغ  
نگیرد کسی کوه را از پنگ  
ز تاج و سر پازل کامیاب  
مزن خیمه چاندان تدبیر  
بود و کفایت خیال حال  
مشو جانب بیش ام جاوگر  
از ان گل گرد و سطر در ماغ  
شمانرا به نیست جز درو گیر  
از ان شیرین یکبار فرسند  
اگر چند شایه بود و سران  
بهانگیز اگر شد پنگ و لیر  
سنا از بود دولت بی زوال  
اگر سر و در سر ان سرم  
هر از مشو و در کشم و تیغ تیز  
چو پیک ازستان و کف فتنه جو

بر آواست و کینه بهنگام  
ز روی عتابش زخم و جواب  
مباد از دور سپهر زوال  
که چون آفتاب بود تاج و تخت  
که شد در جهان لایتم سایه  
پدر بر پدر بود صاحب کلاه  
نزد کسی با خجسته از باغ  
نسازد تخی بحرا از زنگ  
سر سپه دست و تاج آفتاب  
که کاخ طیرت و پنج عظیم  
چرا و عاقل کنه یلین خیال  
وز کن خیمه شیر نر  
که در دنگهان بر اطاق باغ  
نشانان شطرنج و بخت پیر  
که ترسند و خاوی فرسند  
نشاند تاج رای او جبه باز  
با و در نیار و سه زره شیر  
که بنید زوال آنچه باید کمال  
تمنای آن کی بود از سرم  
که به پادشاهی میکند از ستیز  
که مار و سر جان برد از دوش

نایب شهباز	بود طایر آسمان بی نیاز	کسی را بود لاف و جوش و سر	سایه روز میدان شناس
کشته چرخم خیل انبوه	ز طوفان دریا چرخم کوه	زبان بود تیرم آیین سیز	نگویم سخن جز بخت شیبیز
چو قاصد ز نیک سلطان سپید	<b>جواب نامه آمدن شاه از نزد نامراد سلطان</b>		چو بیهوشه پیشان رسید
آزان ناخسته شیداگان نشان	پیشان خویش من گمانم	ندیم که اندیشه خود پرست	شاد شفته چون طره نشان
که سلطان بود مست دیوانه	برون کی نهاد ز خویش پای	گر او را پذیرا ده سخن پرست	که روز و شب به تیر می رست
کسی را که باشد زویر ستمی	که لاف نسب ز بال سول	کجا زده و افتاب از کجا	مرامد و من خند و خیمه ست
ندانست یکله بآن بود لفظول	بود ماه را دعوی روشنی	نه شمع آمد ز راه اندیشه دور	که با چشمه بر پای آب از کجا
عقبات که با آفتاب خنجر	نباشد ولی سایه چرخان بها	ز شاه ولایت حمایت مرست	که با صبح صادق ز لاف
عقاب ارشد و برین سایه پای	که و چون تو نیز آدمی دیگرست	بسی مردم از ابلهین و رنگار	نم شاه و دست ولایت مرست
گمان پذیر گرچه اسکندرست	بود سلطنت را بسی شتر	بود مرد را اعتبار از حسب	ز نسل قباد و اسفندیار
بیراث باشد اگر سرور	چه حاصل که بود پدرش پیر	ز چرخ و زور ستم ملان	نباشد بنگی باصل و نسب
گرت نیست و نه شمشیر آشکار	سزگر کند دعوی خمری	چو از نسب نام را تم نفس	که امر و نتوان بزدوش و نشا
گرت نیست شمشیر بار و قوی	جهانگیر اگر شد بتدبیر و رای	سین آن افتابم که شد بیدریغ	نسب نامم تیغ تیر آب بس
سکندرشهشا کشورگشای	هوادار من تیغ خونریز من	سلیمان که روزگار نامی گرفت	در ملک عالم سست تیغ
بود رای من دولت تیز من	با تنگ میدان سپا زده	بیاساقی ای نور چشم چراغ	بشکریمه تا بهای گرفت
بفرمود اگر که خیل سپاه	که رسوا شوم پیش شیارو	که از چشم زلف تو انسا	که چشم زلف تو پیشان مان
چنانم یکجگر عمر بردل ز دست	<b>توب فرمودن رایات نصرت نشان با نامراد سلطان و مجاربه نمودن متراولان و شکست خوردن یعقوبیان</b>		پیش نامم دست دیوانه ام
ز زلفت تا بهم چشمت خراب	جایون های سادات اثر	که چون شاه گردون خمام	دلهره و دست تو بهم آب
جایون های سادات اثر	کواکب شناسان شوم		کشا به چنینین بال تیغ و بفر
			برآمد بین ابلق تیز گام
			سطراب برکت چو بدین

بغیر ترین ساعی هم رسد	بجیند با لشکر قیاس	کشیدند بر خنیا ننگ	چو قوس قزح بر سپهر بزرگ
عالم ملک آسمان مهرمند	چو خورشید تابان برآید بلند	اتاقچه چو پیش بسای سالی	چرا بر یکدیگر برق خود داشت چای
ترندی سندی شکر شعله سوز	بهر سنگها ماند از وسای باز	سند یکدیگر سوی همش بدیدنگ	بریدی ز انصای چنین تا فزنگ
ترنگی که بر رفت آلوده بود	شد از زخم وی آسمان کبود	ز نیم ستور روز گرد سوار	فلک بی مدار و زمین بقرار
ز نعل ستوران که در راه بود	زمین آسمانی پر از ماه بود	شتر را ز کوهان شکوی گداز	چو کوهی بی بالای کوهی دیگر
چو زان قصه آگاه شد نادلو	فتاد آتش غیر ترش در نهاد	بجیند از جاف بی شکوه	شکوی که از آب شد تنگ کوه
بروگشت جمع ازین سیر	هزاران رستم نشان صد گداز	همه غرق جو شمع ز تیر پایا	شتابان شدن کوه از پایا
نهفته در آن کوه آهن شکوه	پلنگان شیر از کوه کوه	قزاول سواران گردون علم	رسیدند از مهر جانان علم
شد از جبهه پوشان کوه سبزه	پلنگان آن کوه با جبهه	زبانک فقیر قیامت نهاد	جهان شد گرفت طوفان
ز نیم ستوران زمین از ناله	فلک شیشه ساعت از گرد و غبار	علمای والا فلک سالی شد	زهر گشته فتنه بر پای شد
ز دور فلک آسمان شد تاب	فرو پیشت از چشم سینا	نی نیر به آسمان علم	شد از مهر دست عطار و علم
سنان یوز بزرگ و الا گرفت	ز برق آتش شعله بالا گرفت	یلان زیر چو شش علم رقیق	چو کوهی سر اسر بر از برق پیش
پلنگان بکفت شام نگیننگ	چو قوس قزح ز بزرگ رنگ	زهر گشته رستم دلان زمان	کشید و کش از دیر و زمان
خندنگ از کمانها و دیرنگ	عقاب شکاری پریدن گداز	چنان از فلک آتش افروختند	کران طوبی و سدره راسخند
سپه با کمان در آن دین	ز برق فلک شد گل آتشین	ز پیکان بدن چون زهر سپر	زهرها چو شمشیر تان فتنه بار
بهر فلک پلنگان غبار سپاه	چو برق کسار ابر سپاه	زبس بر فلک تیره گرد غبار	بر آن آشیان کرده مرغ استوار
سپه علم فلک کرده راه	شده عینک دید و خورشید ماه	قتاده پر برق گردان تیر	تند روان چو کمان عقابان اسیر
چو پر افکندی خدنگی سر	بجایش شش خدنگی سر	کمان و کماند افتاد و زگار	چو ابر و وزلف بتان فتنه بار
چون شد ز نخل سنان شستند	گاشتر چو شمشیر خنیاش خود	ز برق سنان فلک بجای	هوا پر شر آسمان پر شهاب
چرخ از دور سواریت افرا	لبوسن گل و از خوان گشتند	نی نیز از تیغ گردان شنگان	شده ناوک از بهر تیر مصاف
فلک چو اندر سحر سپهر ز قمر	دخان پر از آتش درون پر زهر	فلک را چو مهر حلقه های گداز	سرخسیر گردون در آمد بر بند

نی تیره از خون پیر و جوان	فروزان چو شاخ گل از خون	سر سبز زین بخون گشت گل	نمود از میان شفق چون لعل
کز زگران سبزان سرگران	برون فتنه هوش از سرگران	ز شمشیر کین خود ز چاک چاک	چو باره خوبستان و بنامک
ز سر پاک بر نیزه بود استوار	در دشت شد سر سبز لاله زار	بخون خاک میلان شعله	فروخته پای ستوران انگل
چو دریای خون عالمی موج زد	ز رنگ شفق صبح بر اوج زد	فروخته چرخ مدد چون	بسان حساب می لایکون
کایه خود مالالگه کون سر سبز	چو از خون دل علس دروینگر	سپه پای کین شد بران پای	ز دود افکند چرخ نیکوئی
یکی گز آهمن بکفت جلوه گر	ز میدان برون بر ده گوی مفر	بمستان کیم هست دیگر	و ان کار باز بداند شمع
جز بر نمانده در غصه ترکست از	چو نیلوفر از جنبش ناله باز	چو دیدند یقوت بیابان کمر	گره گران نماند نیکوئی شیر
پیشان شد از دوری کار سخت	گریزان ز میدان کشید خنجر	بر از استه جو صفت از سپا	رسیدند بر یک میعاد گاه
شب تیره کین شاخ و سرشید چهر	فرو آمد از سر بختک سپهر	نمیدند در شب علاج نبود	آینه توان از چشمیک و بد زرق کرد
فرو آمدند از دو جانب سپاه	چو شیر بران سر کینه خور	شبی کم ز روز زیامت نبود	چو روشن قیامت علامت بود
شبی همچو زور بلای سیاه	بلای بود از دای سیاه	نشانی خورشید دران نبود	همه خلعت و آرمیوان نبود
آنگه دایق آسمان نعل پای	که دیگر قدم بندارد ز پای	فویان دیک از سپهر شتاب	شدش نار پاسون از آفتاب
ستاره بجا آفتاب بلند	فلک بسته پایشین پند کین	چنگ فلک خواسته چرخ	گریزان شده ماه بدر از چنگ
پیکر گلشن فغانی خاک پر زدود	چو دوی کز آتش شانش نبود	پی در ز جیح آشنا با زهر	بدیاف فروفت زیر سپهر
انگول دلیخ از طاب شهاب	که یوسف برون آمد از چاه آب	بحیرت ستاره سپهرین	ز غیرت نغمه وقت بر زمین
ز شعل چشمه راه بره میمند	چو از راه ماه آسمان بلند	چو خورشید ماه علم دلفروز	شب تیره را کرد روشن چو روز
بمزرگان یکی رفته اندید خوب	یکی کرده بالین عشت خراب	ز اختر چراغ آن یک افروخته	چو عینک بران دیدار چرخند
در اندیشه جنگ آوردان دمان	که کارم که فرادید آسمان	ببازو گلان بهر چاک روی	و زان کرده بازوی همت توی
یکی بر سپه قید کرد استوار	دران شب مهر از لاله کمر کاه	تیر چرخ یکی بست بر زمین	دو پیکر شد از راه نوبه و دور
ز تار کشان یکی طرف بست	که سر رشته کارش آمد بست	یکی بوده از سر علم رنگ را	نوده صدیق آینه جنگ را
از طوق آن یکی چو آرمیون بست	بلای نیر سوز بر آینه بست	آنگاه چو شمع آتش افروز بود	بلا رشت عید و نور روز بود



جماند پیه ان لشکر ناس	بی جنگ افکند طمع اساس	ایلان از میان تیغ بند یحیی	همبسته در جان سپاری بی
لب آراسته شاه گردون پناه	بدل داری سواران سپاه	یکی را شد از خود ز چاره ساز	که خبر خیل شش شود سرساز
دگر را بر او نهاده پر کلاه	رساند از خوف فوق بر لوح جباه	یکی را زافسر بر افراز کرد	که بخت بهت سر بازیش در نبرد
دگر را گرم کرد تیغ ستیز	که از خون دشمن شود تندیز	ایلان را بر یکد و انگشت برین	قوی بخت کرد از پی کار کین
نمود از زره کوهها پر شکوه	نهاد از زره پشت گردان بکوه	ز سوی دگر خصم فولاد جنگ	دو مشورت شفته دگر جنگ
در ان پشته روز تا صبح گاه	هر شب بزم بران رستم پناه	بیاساقی ای آفتاب کمال	که بخورشید رویت نه بند و لال
شب بد و غم را نهایت رسید	باده می که روز غنایت رسید	مغنی نده بران خدایم بے	چو تار تار در پیچ و تابم بے
مگر قوت در دم دوائی رسان	میان پنهان میان بر کوه سلطان	میان پنهان میان بر کوه سلطان	من بنیاد را دوائی رسان
چو این قاتل خانه سوز سپهر	برآمد بخت خونریز محشر	نهاد از سر کینه سلطان شرف	زخویشید خود در افشان بفرق
غیر نفی از فلک بردوشش	سرفیل بر چرخ گرفت گوش	برآمد و نامی آیین ستیز	شد از باد کین آتش شسته تیز
خدیو جهانداغ عالم پناه	بجنبید و جنبش آمد پناه	در آرد پاد در رکاب تور	کلیمی بر آید بالاسطوره
ز تاج و اتاقه زینت برش	چو شمسی و پر فانه گردش	سمندش چو دیکو بچو انگری	بر و جلوه گر پادشاه پری
فروزان خورشید بر خند مراد	برافروخته آتش از تند باد	شد از مشتقا آسمان در حجاب	گرفته از مهر هر علم آفتاب
علمای رنگین و ماه و علم	چو پرهای ملاوس باغ ارم	ببستند بیاق کوه او شکوه	بفریدند بهد بهاری ز کوه
ساز خود آهن بر آستانند	چمنهای نیلو فرآستانند	نهان در زره مهشای زمان	چو در حلقه دید نامرمان
بنان همچو شاخ گل بر خند	ز خود و سنان و سپهر پند	ز گردیکه شد به سپهر پند	در آسمان بسته شد بر زمین
ز بس که به از غبار سپاه	پلنگ فلک را شده جلوه گاه	همه پرچم ملوک تا بر سپهر	پذیرفته کاکل انان فرق مهر
علمای والا همه رنگدنگ	چمنها رنگین و صفهای جنگ	کند و دو پای به استلاد	سر سر چو گیسوی خوابان بالا
جگرگون نهال سنان بر سپهر	که پرورده و برش بخت بگر	ز ترکش ملیک از کمر پشکو	نموده عقاب انگرهای کوه
ز کاکل تنق سیمه سپهر	بود از شفق آفتاب بلند	ز والا سریره شد لاله رنگ	ز خار سنان رشته گمشدگی
دو دیرای شکست خورشید گرفت	دو کوه قوی پای جنبش گرفت	سلیمان اساسی سگند پناه	بر آراست قلب و جنت پناه

برآمد غول و خرم سخت جو شمشیر	نغم روی شد آسمان از خروش	یمن و یسار سپه استوار	زخاندان یمن و از سلطان یسار
قب آهنگان مرصع کلاه	ستار و قطعه نگاه سپاه	ز نیم ستونان بود گردنگ	فلک بر خورشید میگردنگ
سم باد پای زمین ساسی شد	ز برق آتش فتنه بر پای شد	ز سوی در خیم گردن فراز	بر و از انبشگر آیدین ساز
ز رستم نژادان بهمن نهیب	یمن و یسار سپه اذیب	بر آست بر جای جنگ	هزاران صفت از اندام نهیب
بسه خود آهن بر کینه کوش	دو دریای آهن در آمد کوش	دم نای شد آسمان بهر دست	اجل اصلاد و بباگ باند
کمانها بر آمد ز قربان بجنگ	که قربان شود عالمی از غنک	ز نار فلک مهر و انجخت	ز برق بلا زد ما بجخت
کمان کیانی چو بروی یار	ز هر گوشه گشت تیر درم گار	ز پیکان خوبی که خیشاش	بدون که اصل و ریشاش
چو از تیر بیلوی گردان بسی	تیر کشش نماند احتیاج کسی	ز درگاه سلطان رستم ناز	و ان شد یکی کوه آهن چنان
گرفت آتش کین بهمن بسیار	جهان کرد طوفان و فتح آشکار	بزدان بست رخ و بباگ ناز	عقاب شکاری گرفت آسمان
کمان کند آفت عقل و دین	یکی در کندان و در کمین	علماء پس ناوک تیز پر	چهند و هرغان و در و جلوه گر
ز هر سو سنانهای زهر آلودار	چو شترگان غمزه زنان فتنه بار	یلان تیری خود و چون شکار	چونی بسته به جانسپار
جز بهای و نین زبان فتنه بار	چو دلهای سنگین دلا تار	سر اسیر علم و دانش و پند	چو رخسار و بان بالا باند
ز دوش ابری تفکهای جنگ	کمانها چو توس قزح رنگ رنگ	ز خون چشمهای زره طلوع بار	چو باران که بار و ز بار
ز گرد و ستون پیمایش تاب	ملک ز رخاک آدمی غرق آب	ز هر سو دین ان بود سنگی	کشاند بازوی روین قن
یمن و سپاه قیامت ستیز	قتاد غدا ز دشمنان در گیر	چو گاه شد فرمان دلیر	که آن میشه فالش از پیر
بجانبید از جا بفره شکوه	شکوهی که از وی بلر زید کوه	که آفتد جبهه و خیمه و رنگ	که نمایا بر رخسار ان بنگ
بود تادمی جلوه که بک ز	که شاهین نشد در هو جلوه گر	ز پیران آن شاه غولاد چنگ	ویدند و نمایان بیدنگ
اگر چه بود پای بر تیر و درخت	در افتد ز پا چون رس پا و درخت	ز رنگ بود و در کپشتی چو کوه	ننگش چو دریا کند بی شکوه
قتاد و فر و میر و نین و بخت	گل و میوه رفت و نگون شد	ز خون دلیران زره لاله گون	خو رفته گردان بگردان خون
یکی زد بگردان و دیگری بهشت	قتاد این بگردان بهشت درشت	ز بزمین دران عرصه سینه نو	ز خون چو بگل های ستان نو
بر فرق گردان آیدین غرور	نگون را چون قطاس تنه	سپه پادشاه گردان و کتار	ز بظاه و شان و نام و نه بان

چون من ستوران دران شکست	قتاد از سپر قتیله با بر زمین	ستوران در افتاده بی فعل و سم	سر اسیر و شوق است چاکر که
نی نیز با آن تفک یک بیک	تنی که ده قالب اسبان تفک	ز خونیکه تیریک زدا ز فوق مرد	شفق شد برین گنبد لاجورد
ز بس که من زمین که افتاده بود	ز خون لیران خم باره بود	ز خون کاسه فوق مردان جنگ	قدح با پر از باده لاله رنگ
گر که سپاه و پریان تیر	گر که شد نفس در گلوئی نفیر	ز غوغای شکر دران رختیز	یلا از افروختن شد را ز گریز
نه آن زیر دست نه این سوز	کسی را نمیشد در دست باز	زمانی تفکهای خصم از کین	بر آورده دو دوا دیار کین
دم تیغ خیل قیامت ستیز	بر آن آتش از دماغ ریز	زمانی علمهای دشمن بلند	سهر آتش آسمان مهر بند
دم دیگرش خیل گیتی کشای	در آگنده کوفه ز نعلین پای	ولی عاقبت چرخ آتین نبرد	ز خیل مخالفت بر آورده گرد
نکرد آخرت جنت شان یاوری	نه سلطان بماند و نه شکری	قتاد از هوا طوقهای محال	رسید آفتاب علم از اول
چو شستی فلک غرق دیای خون	گر گشت از علم با دانش گین	کمان نازوان از غم دوستی	از و مانده بر استخوان کیتی
چو ترش شدن مرغان عرصه کشتن	ز پوشش جدا بر طرف طلب باز	در افتاده شیلان چاکلیمان	یکی از غنای کن در گزینان
گریبان و گردن گرفتند و پست	گریبان دیدند و گردن شکست	یکی را دال ز زخم پیکان فکار	سخن غرق چون غنچه از نوک خا
یکی را گسته که بر سر ز ر	قتاده چو کوه گردان از کمر	گنجه گره دیگری تیز کام	رسیده چو مرغان و ششی ز دام
اتاق بر دیگر تند و تیز	بر آورده و بر آرمی در گون	بصد حیل سلطان گنجینه مال	برون رفت از ان عرصه پرال
جز این نیست آتین چرخ بلند	که ز بهر ت در بیدار جلاب قد	ندارد فلک رسم آتین و داد	سکه کینه دارد بهر نامراد
بیاساقی کن جام آیدینه وار	که اسکند و جم بود یادگار	به و ز غم دورم آزاد کن	خواباتیان راهی شدو کن
نشان هم از جام و سنگ پیر	در آینه بین و ز سکند پیر	کسی که جام چنین به دست	جم و وقت واسکند عالم است
تجارت زده تعاشقانی فرب	بهر در آوردن سلیمان زمان و	بلقیوس و ران را ابدت خلل عصمت شان	
که شاه جهانگیر عالم پناه	شده از تخت دولت محل کاین	نیاید و آراسته انجمن	چو آمد به بر نیز از زرد گاه
بفرخ ترین ساعتی آفتاب	چو آیدینه هر دور و در نظر	شگفتند دلا با فر و شکوه	پراز شیشه ساعت آمد چمن
بر شب و روز با یکدگر	بهرت قدح های گلگون بود	درین فصل خاتمان انجم	پراز لاله شد و اسمن و کوه
نشد از آن چو لعل بران و خجسته			بمیدان عشق و مهر و خجسته

می نساغراما مانی کشید	خفت شریعت جاودانی کشید	نرسودای لعل تان از سر آمد	فرو رفت از کف آتش بایع
شترانیک بی لعل جانان بود	بود بر اگر آتش سیدان بود	بر قلعه پیش طرب کامران	چند رخ است سلطان سلاطین
که عقد خویش آفرید گویبری	در آرد بر ج شرف اختر	جتنی بود در رعایت دلبری	از دور پدید ده حور و پری
بجشنش چو خور عالمی در گین	نسل سلاطین ایران برین	خوش رخش لب چون نبات	چندی بخشش پیرا به نبات
لبش گرا اشارت کند سوی سنگ	شود سنگ از لعل با قوت گنگ	لبش خوشش کمر فلان دبد	یکی جهان مجرنگی جهان دبد
از و غیر گل خار غار شاست	کپشش خوش تنهاری شاست	بنفش تاجان خم می او	ز نبات بود در زمین رونق
ز خندان او بود گوی رسیم	که با ماه نو بود سیسی و نیم	بجو لان گوی خم زلف خال	بود از تان گوی حسن جمال
زند دام نقش بلاد اصلا	کن یسب دلها ز دام بالا	چندی بخشش راز زلف سیاه	رسد که در وقت یوسف کجا
بابه و کمان دیال بلند	ز بر و در چو چرخه آهوی در کند	جهاش گل جهان رخ مشکین	جهاش چنان از دهان جبین
فرستاد پیشین بیاد و ساس	عروسی فزون از شاد و قیاس	ز رنگش رنگ ملک رنگ گنگ	فضای زمین فلک گشته گنگ
پیرا ز مشک تراستران گزین	خرامان چو شکیر غم الا چین	همه زنده فیدان به گنج سنج	ز خرمشان از ده باهر گنج
شتران را ز لعل خشان شده	بخشان چو کوه خورشان شده	ز عنبه شتر کاو عنبه شده	جانی ز عطرش سطر شده
غلامان و ترکان سیدین خدا	فزون تر ز روز و شب نگار	ز چرخش چیز که در کار بود	زانکه که بسیار بسیار بود
شب تیره کاین نعره و سنان	نهان گشت در پرده آسمان	شده سبز و خرم سپهر بند	ز خورشید نیلوفرش بی گزند
سواد فلک گشته عنبه نشان	بهار یکیلی عنبه شکر نشان	یکی بارگاه بریشم مناب	کشیدند چرخ چون آفتاب
نهادند بر شیشه شهر یار	در و صند لیهای ز صند بار	نشت اندران شاه گودون	چو در روز و چرخ سپهر آفتاب
صد و خرد و بعد احترام	گر گفتند صد مجلس مقام	گرویی خرد و ارکشو کشای	به یک ستاد و عزت بجای
سلاطین و گردن کشی سرفراز	نهادند بر سینه دست نیاز	شد راسته کوه و بار بار	ز دیبای رنگین و گلزار بار
فرو زنده شمع از آتش بزمین	چمنها نمود از گل آتشین	بخدمت بتان چیت و شیرین	که بزمینش که آتین همه
پای عقدشان از زو سیم	طبقا حجب فلک کرده پیر	ز بهر زلفاره برین بارگاه	برین زلفاره برین بارگاه
و از کعبه س می لاله رنگ	ز بهر تو اضع و تا گشته گنگ	پری سطر با ز شیشه دلیلی	ز بهر گوشه خانه ن به بال بری

کفت ساقی ساره جام مدام	یکی ست ساقی یکی ست جام	هر سحی زبان در دهان قروح	دمان قروح مانده باز از فوح
عجب راجو خوبان می دانند	همی میان کرده دلماسیر	خوششان چو سطره دیقان	زستی چو کف کرده گم کپورت
حبابی از انجام آینه نام	شده نقطه دانه و در حباب	چو رنگ یکی سرگران آینه آ	چو باد احم چشم گریک بچوباب
چو گل دیگری پیرین کرده پیک	چو بیل شوق گل دردناک	بخت بتان قاست آراسته	بلا از هر گوشه بر ناسته
یکی راپاز زر کمر بند زر	زوی میان کرده چمت گبر	یکی راباس از نکو ناسته	چو خورشید تابنده نینوفی
بزلعت مرغ دیگری لببند	در آرد خورشید را و کند	بتان را سر پرده آراسته	زربوی شان ماه نوکاسته
یکی چو شش کرده دام بلا	کران مرغ دلماسک بتلا	ز سرخی یکی چهره پر ناخته	سرخ گل آتشین ساخته
برخ دیگری خل غنبر زده	شب روز خلقی سم بر زده	آینه روی یکی کاسیاب	قران کرده با هم مهر و افتاب
زلف آن یکی عاضد دلفروز	ز شب پرد باسته بر روی ف	پری چهره خوبان قصه بربند	نموده ز تیغ آفتاب بلند
عروس فلک را در بزرگراه	شد آینه و انهای آینه ماه	پای چشم بدر سپر بلند	شفق آتش و اختر آتش بلند
شده زهر خنجر از نیکوتری	ز رنگ شفق کرده خنجر گری	رخ آراسته ماه و خورشید	ز خورشید و مهر و در گوی
بایر روش از دسمه بنی گشت	پای آچو چشم خود سبزه گشت	روی چو گل خال لکشم نهاد	سپندی از غنبر بکشم نهاد
نمود از سفیدی فروزنده چهر	چو از پرده صبح رخسار	شد از خال و خط عاضد کاسیا	بتاراج دل نقشها زد بر آب
در آینه رویش میویداشد	مهر بدر را مال سپیداشد	پذیرفته باز بهارش طراز	چو در گل بود سازش سرونا
خدیو جم آیین صاحبقران	په از باده ناب شایر گران	ز مجلس بسوی حرم راه کرد	چو خورشید و منزل آرا کرد
سپهرستان شایخو شیدا	چو خورشید بخت ز کرده جا	بصد آرزو خسرو کامگار	گرفت آن سهی سرو را و کنار
بسی شادمان شد سیل آن	زدید بلقیس خورشید	رسیده و معشوق عاشق	چو شیرین فوس و موافق بهم
شیراف از مغل جان پرورش	کشید از سر آرزو در برش	گزینش بدندان لبی چو نایت	خنجر بهر و بش از آب حیات
زبوسه و کناش هیچ شد کاسیا	چو چشم بتان کرده رنگ خوبا	بد ز فتن الماس را و کوساز	سروج لعل و گهر کرد باز
حریتش شد از خنجر خون نیم	گند ز کرد از پرده گل نسیم	زیاد قوت شد لعل و کاسیا	چو سملی کرد و بخت در خوشاب
دو رخ چون دو گهر گل آرا کرد	کشید هم را و آغوش تنگ	دو لب شد از سحر و دهن و تاب	ز حشر و ننگ خورده آب

سختند از وصل هم کامجوی بهرین که از غم شیرین و طرب خیال جویم آتین گردن مندر که شاه جهانگیر کشور کشای جهان از عرب تا جم درنگین بخدمت ستاره سران سپاه	چو در پرده غنچه گلاره بروی شبه روزیچو میش لب لباب	بیاساقی آن کجور خشت ز سودای اعلیٰ چو شهاب	که دل میب در چرخ باغ بهشت ازین پس من باره خوشگوار سمندیا چنین راند در تکتاز چو بار در گردن تیر بز جانی سطیحت سلاطین و بی زمین ز روی او بدیده بر خاک راه که آمد بچو شش منج بافاق کنده صحرایان بهر گونه سنا رسیدش زخمت با فکاسر
ز سرگشته سر باز زد و شیری چو بیرون نهد باغبان باطن ممالک سپهرن بیگانگان گدا چون زلفه شود بهر چند کمن سفله را بیت زینهار کمن تا توان بایان همدی ز بوند چندان شته بایست ز بدگوهران چشم سبکی بار ده وارث ملک را خسر و گرفتند سمند نظیر زبیران	ستمکاره کشی صفدی بنات بر دیو کوشک ز داغ بود تیغ دادن به دیوانگان ز خنوت کش سر زنجیر بلند سپهر بآب نظیر زهر مار سگان را کمن چیره بر کوی که نکند نشان باریان پاوست که نارد گل و سیه بیت چار کمن ز شمع خویش تن را قوی جهان شمع باریان کران کران	چو بیرون رود آتین شایان کسی که بخشد تاج و فاسد بدون بختان تاج و فاسد نرسان زاده ملک دولت بیت کمن پایه ظلم کیشان بزرگ فرمایه را پایه گردن بلند بر آرد چو سپهر خنجر ز داغ بوم پیدا عمل نشود در آن خطاست از آن قصه شمشیر فغان است بر آراسته از سر خسته	چو باد میب در چرخ باغ بهشت ازین پس من باره خوشگوار سمندیا چنین راند در تکتاز چو بار در گردن تیر بز جانی سطیحت سلاطین و بی زمین ز روی او بدیده بر خاک راه که آمد بچو شش منج بافاق کنده صحرایان بهر گونه سنا رسیدش زخمت با فکاسر به بدست و دیوانه ساغر دهر منه تیغ در دست رنگین مست مفرمای کارش با نایاب برگ بود شیر ز راکش دن زیند بزدی شود آفت مرز بوم با یوان نگین سیدان خطاست بجندید بالشکری قیاس پیری بود در صورت آردی چو ماه نوشش بفرنگ بای شد چو نایف بتان تابانده گفت بپا بوسی شاه گردن غلام ز را بش غرور سپهر پرده
بفرقتن چو عمر عزیز شتاب سواران چو برف چو نماند چو کشید آن جهانگیر گیتی پناه که ای دران کشور آراشت	سعادت قرین نصرتش همکار چو برقی کنز کوه شد بای شکوه نخستین بسوی سیاهان سپاه سری پر زانایت خام و دست	سر سر علم آسمان سای شد چو بالای خوبان علمای بلند رسید باین سیاهان تمام غور و سپاه پیش نه بهر بود	چو باد میب در چرخ باغ بهشت ازین پس من باره خوشگوار سمندیا چنین راند در تکتاز چو بار در گردن تیر بز جانی سطیحت سلاطین و بی زمین ز روی او بدیده بر خاک راه که آمد بچو شش منج بافاق کنده صحرایان بهر گونه سنا رسیدش زخمت با فکاسر به بدست و دیوانه ساغر دهر منه تیغ در دست رنگین مست مفرمای کارش با نایاب برگ بود شیر ز راکش دن زیند بزدی شود آفت مرز بوم با یوان نگین سیدان خطاست بجندید بالشکری قیاس پیری بود در صورت آردی چو ماه نوشش بفرنگ بای شد چو نایف بتان تابانده گفت بپا بوسی شاه گردن غلام ز را بش غرور سپهر پرده

دماغی پازش که پیوسته داشت	دل از فکر پیوسته فرسوده داشت	کز قارطون از طریق حساب	هوا می خلافتش نرسیده تا
حدیث کج از نایبگان گوش کرد	حق خدمت شده فراموش کرد	چو آگاه شد خشم گردن فرساز	که آمد سوی آشیان شایب
ایران قسسه افتاد بر چو تاب	گریزان شدگان سایه و افتاب	بود گرگ و دینده گریخته بود	زبون سازد شبح خنجر شیر
گرازی نیک و تیره و بد باشتاب	کجا آورد تاب چنگ عقاب	سوی قلعه یزد آورد دروی	سپاسی با و پران کینه جوی
چو دانست سلطان صاحبقران	که دشمن شد از راه کین بران	بخیل و سپاه کن جهان شکو	بجانبید و در جنبش آورد کوه
گردید بیکه بر آسمان کرد جای	گران شد سپهر و در آمد پای	زمین گشته گردون فعل حال	شد گوش لای لای از گوشوار
بیابان نودان سنگین گنج	رسید از گرده کوه کوه	رسید بخیل طغرل انتساب	بر اطراف آن قلعه باصداستاب
گوه قلعه بر آسمان بلند	سه و مهر را گوناوی کند	کنگرش بر فلک کرده راه	شده آه فرق خورشید ماه
نیکو انداخته شمع خوفان و جمع	حصاری چوشتی نه خورشید	نیفتند به بخت پایمالش	پس از روز نهار فلک سایه اش
صفیل و مهر باره اش بی گزاف	سپهرت در دانش کوه قاف	صفیل و نگ خدشتن زمین	رسید از دو جانب هیچ برین
که آتش سپهری زمین حساب	نمانده چون شمع مای در آب	چو سد کند ز پناه سپاه	چو سد یکدیگر با جوج را شد پناه
ز رفعت بران قلعه پستیز	بود بر جغ خاک فلک خاک برین	درش بسته مانند باب فرج	کشد پیش گشته قوس فرج
ز حاصل تا شود بر در پیش بس	کند طوبی سدره از زبان	درش از دلق فلک به روند	بر و حلقه ماری سپهر بلند
بستند در آگاهان کین	در فتنه بست آسمان بر زمین	پراز نیک بدر جوان در زمان	زمین را کشیدند بر آسمان
نوران شاه باز روی گردان کرد	پراز بنگ شد پل ماه و مهر	کله خود گردن گشتان عرش سای	چو خورشید بر آسمان کرد جای
فوز را نداشتند تیره لای سپهر	سازد جغ خاکی برآورده مهر	چو افلاک بر جنبش شرف فلک	سپهر را نداشتند ویر افلاک بود
نموده آفتاب علم پیشکوه	چو خورشید تابان بالای کوه	شب تیره کاین قاتل شکنین	گذشت از مهر مهر ز بر زمین
فروز آمد آن شکر کینه تیراوه	زمین آسمان شد از بلبشگاه	ز شمع چراغ و عین و دیار	شده مشغلی بر جهای حصار
ای پاس خشم از مهرین و دیار	زمین را چو گردون بسی و دیار	در صبح کاین آفتاب بلند	گرفت آسمان از تبغ و مکند
سجده بگردد گردون سپهر	اجل اصلازه صغیر و نفیر	دم نای که صحرای یاد	فلک را ز جبر برده چون گرداب
بشکرت آنگاه کین بخاشند	سرخسین ز آتش بر آتشند	بر اطراف آن قلعه باصداستاب	کشیدند صفت همچو البرز کوه

نخود و زره سرکشان کیست	حصاری را برین پراکنگ	همه مهرهای تفک کینه خواه	چو سپاه بر آسمان کرد باری
ز سنگ گران فرو در صفا	نمودار شد بر زمین کوه قلات	با سنگ کین کرده چرخ بلند	ز سره علقه و از ما پنهان کند
فلک سوی میدان کین نخته	خلاش بخوس قزح ساخته	رسید زده و سنگ پنهان	و این آسمان و زمین ستیز
زیریکان و سنگ آتش فروختند	وزان طوبی و سدره را خفتند	تفک همچو سنگ دران زمان	زده خنده و کجا رسن و امان
زناوک شده با تیر آتشکار	بدانسان که از پوستش تیر بار	ز سوغار با اندران انجمن	شد زنده باد و صفا و بدین
ز خون بلان بر جای حصار	شده اما گون همچو گلشنای	زندگان بدی یا نه اندر دود	با جنگ نشتی و فتنه جوی
رسیدند بر خاک ریز شکر	پادشاهان و دوان بر کمرهای کوه	زگر زگرانی که مردان کار	شد از گزند شیر خنده و دوا
یکی چرخ از کنگره رنجید	بان وی تن چرخه در چرخه	ز نیزه کی خسته دیو جنگ	بدان رفت انبی بسوی دیو جنگ
اگر یک درو کا و سره را کرد	هنگامی زانگشت فولاد کرد	یکی رفته بالا بر و رگست	چو خورشید بر آسمان بلند
کندی فلک ساسی گودون فرج	شده منطقه بهر ذات البروج	دلیران شمشیر سنگ ستیز	زنی بر جنگ چو سحره تیغ تیز
دویدند بر باره مردان جنگ	گرفتند آن قلعه را بید رنگ	حصاری بلند از صحرای سپا	شده چون دره گمشان شاخ کبوتر
هر اسان بداندیش سر کینه بست	سوی شهر بندی درون بردشت	ز خون شسته و خفته در لاکرگ	وزان کوه بر با سحره غرق خون
در گیاره گردان سپه پاکباف	کشیدند بر گرد آن قلعه عاف	سوی باره گردان آرمین صفا	چو عقدا و دیدند کینه فاف
دلیران جنگ آورد پیش و پس	گرفتند آن قلعه را در نفس	گرفتند حصم بر شسته حال	فتاد اختر طالعش در و ال
بریدند از ترس مهرش کینه خوا	بخواری می کنند بر خاک راه	سری که شرف مهر اطا کبد	چو گوا آهسته افتاده بر خاک کبد
ملافه ابرو بر زمین تنی در صفا	که آهین کند تیغ رستم تکاف	سیاگر پیلگی بمیدان دلیر	ششوی این از حصار و تیر شیر
بیا ساقی آن کی کمر افکند	ز جام زرش قلعه آهین است	بر جمیع کار خرم و مود صفا	بر بندم در خسته تنه بکار
سنی زبستی را شد اسیر	با وج حصار از نواز من غیر	حصار است قانون زوچ بلند	که بر انگره افکند آتش کند
بجیکونه دارای رستم کند	<b>تو حبه فرمودن شاه گردون شکوه</b> <b>بجانب فیروزه کوه رستن</b> <b>بدزد قلعه آسجاء گرفته بر رستن</b>		با جنگ کین داد و جودان بلند
که شاه فلک گردون جناب			چو از قلعه دیدند کاه سیار
بر آمد بر او گنج شمشیر			ز جوش و تیر



# قلعه را گرفتند و او را در قفس کردند

سلاطین و خاندان کشورشای	ستادند در پیشگاه نیایش	خوابان بخدایت بتان کن
بوقت سلاطین گردن فراز	کرای سرفرازان کشورشای	از انجا که فتح و ظفر یاراست
برآست لب شاه و خنده را	سپردند شان با تاج و تخت	بهر جا که رایت برافراختم
که قسیم عالم به نیروی بجست	چو پروانه بدخواه آستیم	چو بستیم بر ناقه برزینہ رنگ
بهر سو چراغی که افروختیم	کشیدیم خوشبیدار کردند	کشیدیم شکری طبل و علم
چو کردیم با علم را بلند	شد انقضه گیتی مرا زیر دست	دایم سیکش سوی گلزار کو
گرفتم جهان را بچالای پست	کنم کوه دیگر بقیه وزه کو	برایم بالای کوه بلند
در آرم سپاسی بفرستکوه	از ان کوه کوه بدیشان بود	گرفتم حصارش سپهرین
ز غلش شرا یکدیگریشان بود	مسخر کنم قلعه آسمان	حصارش بود که سپهر بلند
من آن آقا کم که در کیزمان	شوم کوه و بندم بران سیل راه	بود خصم اگر افتاب بلند
شود سیل اگر دشمن کینینوا	که آئینه ام شد سر اسیر سلم	چو در کینه بندم کمر بند
منم روز زم آن سکند علم	بود نسر طائر ز چرخ بلند	ز خوشن چو گردنم کامیاب
چو از پیر شو فروغ من برهند	رو در کعبه دو فریدون گردد	بکوه ایشود پای افروزشای
چو جولان درم خوش نامون	بگردن کندش کنم استوا	ز میدان برم در فضای سپهر
کشایم کمر بند اسفندیار	ز مای شود تا بمده استوا	ریایم ز جامه را بی سخن
کنم بر زمین نیز اگر استوار	اگر داشت روی زمین دین	من آن آقا کم چو آن آفتاب
سلیمان که بود آفتاب زمین	بنیز نگین آسمان و زمین	بکبری بود تخت سن تو لمان
بود خاتم آسمان را نگین	که در دجف بهر در و نیزه جام	چو صاحبقران سکندر نشان
بودم گم گدای درم صبح و شام	بجندید از جا با سنگ کین	بسجدهم جاگیر رسم مصفا
بگفتا که خیل اسیر و پین	سه نوفرود آمده شد رکاب	علم الماس حسن خند پره دا
پا بوسی شاه گردن جناب		

سپهران ضحاک و شر و خروش	زهر سوچو باران تفکما بدوش	چو ابلابانان علم سرفراز	قد افروز خست همچو عود دراز
روار و در آن پخیل سپاه	بجنید مایه بلر زید ماه	خدیو جهانگیر آیدین بد	با سنگ دمی داشت دانی نود
چنان پرده شد غبار سپاه	کره بست بر نور خورشید ماه	سب سمر علم شد نهان و غیا	ز خط همچو آینه سیه روی بار
ز بسیار شک از هر کران	شده مایه و گاو را سرگران	نخست آن تخت را خیمه شکوه	عنان تابش که بود فیروزه کوه
چو کوهی که بود آسمان دانش	فلک روز و شب گشت پیرش	برآورده تیغ از هوای ستیز	چون می توان سبسته خدیو
بدانان می که فلک برده تاب	عجب گر ز دعوت مستجاب	برآورده دورانش سنگ جنگ	بر سیاه یاد افشرد چرخ جنگ
عقاب می بران چرخ آیین ستیز	ز قوس قزح ناخنش کرد تیز	پلنگش ز پنجده طاق عرش	نهان گشته و داشت پلنگش
ز دامنش سنگی که افتد لیر	عجب گر سدا قیامت زیر	ز رفت بران که در چرخ نگار	بود رنگ قوس قزح شکار نگار
ببالا عجب و بصورت مریب	پود چشمت عاشق جمال قریب	کسی که افتد بر آنجا گذار	شود پایش از خاک عتبه تیر
پلنگش شود از محل طعنه	چو آید بسوی نشیب از فراز	بر آن قلعه از آسمان برآید	چو عرش برین بسپهر بلند
بر برج فلک باره اش توانان	سفرش سعد بر آسمان	ز قوس قزح صدفیا کشند	بباز و قلعه از آسمان بلند
حمل کرده بر خاک زیرش طوفان	چو پنجه سیر اسن کوه قات	ز بالاش سنگی که افتد سخت	در آسمان گشت از آن سخت
دری که او کشد فرشی می قرص	ز قوس قزح حلقه داوش سپهر	فلکهاش که زنگار گویشت	سبوی ز خاکستر آویشت
سپهرش بعمار سینه فرو	ز طوبی نگذرد و چو بفر	گیا شد چو آگه بر آتال شاه	بران قلعه باز نویسد پناه
برآمد بکوه آن قیامت شکوه	نهاد از سر کینه پشتش بکوه	برآورده دروازه از خاکه خشت	چو درای دوزخ با آن خشت
کشد پند بر جهان سنگ جنگ	ترازی افراشته شد ز سنگ	ز جرش عیان گوشه ای جهان	بر آن کج ماه نه از آسمان
پلنگ آنایان گردون شکوه	فرود آمد بر طرف گردون	شب تیره کاین قلعه ای بلند	شمار شعل ماه نو بر بلند
رفت از پیر سپاهان نافع	برافروختند از دو جانب پلغ	ز شمع چراغیاد و یمن	زمین گشته روشن چو چرخ پلغ
ز شعل مهر بر جواهر بند	بدانسان که از لاله کوه بلند	دم صبح کاین قهرمان زمان	از غصه به طاعت آسمان
روان شد بکوه آن جهان شکوه	پلنگی بر آمد ببالا کوه	چو صورت قیامت افکند خروش	ز فرق سر اقبال بر بود خروش
صفیر زهر قیامت شکوه	در آفر و جنبش بفر فر کوه	سپهر از سر کینه از جامی حست	دهد آتش گردان را ز کوه

فلک را دران عرضت کارزار ز سنگی که اندازان کوه کین ز عدا آسمان بر زمین چاره سخت پیراناکو فتنه دیوارها زمین بریز سنگ و هوا پرتیر سپهر از غبار زمین پرده بند چو رفتی بیا از غلگ سپاه فلک از دنگ بیلان فرایای سیان نفس شمع مردان کار چو بر لیل آن قلعه شد کاتنگ کیا از بد بیا ی خود منفعل بود پشت نخچیر اگر چه بکوه تنش را قفس دام او باشد بشاهین تدر ویکه شد کینه ساز بغیر همچون عقابان نیاز بیا ساقی باز ساغر میبردست معنی زنت از ان مرا کن دوا چو بگرفت شاه که او اسب میر زنگ از قناب آب بی تاب شد ز کوران طلیان سایه بگید ز خورشید گردون مشوش همه	ز بس هر علم خشنه با در حصار فرو شد بآب اگر لانی زمین فلک آب در چشم سیاه سخت چو از غار دیوار گلزار با وزان مرغ و ماهی همه در نفیر هوادر مرغان ز تار کنت شدی قلعه آن سنگ لنگه ستاد از لانی پیکان بجای زده بر طرف چاکادر حصار کشیدند رایت میدان جنگ فرو داد از کرده خود فحسل پنگ مان سازش بی سکون بزندان آهمن گرفت ارشد نه بیند اگر کشایشان ساز که صیادت آفر شود چاره ساز که سنگ بلامت سبویم گشت بلا از قفس هر چه بلبس نوا فرستان اسکن در دارا نهاد فروخته از عا که رستم نژاد بدفع یا جوج غلام و فساد احی اللور بان بدین و داد	فلکند سوی سپر سنگ جنگ ز تیر یکیده بر دواز سپهر چنان کرد پیکان ز غار گداز اتاقه بفرق یلان در حصار برون جسته آهن ز پیکان و سنگ چو زان قلعه سنگهای استوار ز تیر خند رنگ شریا گداز شتر تفلک بر آتینگ بود کند از کینها بر آورده سر زبان در شمای شد آراستند بود کبک کوه از پر بس فراز سمند غضب بر سرش تا خفتند قفس وار با سینه چاک چاک می چون کبوتر بچرخ بلند ز شمشیر ک شکافت ملا بریز از صراحی معنی شراب که در جنگ تارش لم قبل است فرستان اسکن در دارا نهاد فروخته از عا که رستم نژاد بدفع یا جوج غلام و فساد احی اللور بان بدین و داد	وزان شد ترا زوی کین پر سنگ سپهر از شد چرخ گردان ز مهر که باد بهاری رنگهای تر بر آید و عناق سر از کوه قاف وزان پر شهاب آسمان دنگ ستای بر وی هو از غبار ز مهر سو فرشته بر آورده سر چو بر آید که باران او سنگ بود وزان از وطنی فلک چرخ ساز بجوان آمدند و امان خواستند ز بون سازش بیه شب تابان چو غرغش قفس منا خند ردن قفس شد بخواری ملاک که چنگال باز آردت در کند که آخر شود وفوت از وی شکار بر آزدل سنگ قوت ناب چو مرغان گرفت ارام بلامت برین نه مصاری فلک بر شمشیر دل و تره خواش بدن آب شد چو بر تاب ماهی ز حبان ناهید که بود آب آن خشمه نقش همه
---	---	---	---

چنان آفتاب آتش افروختی	که ناستش نمان در دهن سوختی	چو مرغی شدی در بهر آیدوگر	ز تابان رخسار سوختی باران
دل غمناک از تنق قیاب بود	سکوه را چشیده آب بود	چو شمع استخوان آتش افروختی	دو مغرور چون ارشته آتش خفته
پنی آب کبک نری بی شکوه	ز ده خویش را بر دم تیغ کوه	به بیت بهشت رسد دای آب	بود بر زمین چشیده آفتاب
ز تابش دل سنگ بیتاب بود	که هم آتشش بود و هم آب بود	سمندر که آتش افروختی	اگر سوی آب آید ای سوختی
خدیو جم آئین دار اینده	بر آراست در اصفهان باگاه	غبار بهش سر است اصفهان	در واد اصفهان نو چشم بمان
از در زندان رود گرمی صفات	شده تازگی رشک آسمیات	یکی روز از تخت زبر بره مند	سج زمان بر سپهر بلند
رسیدند ناگه بدرگاه شاه	ز کریان زمین فرقه را خوا	همه از دل دیده مانند برق	در آب و آتش دریا با فرق
کشاد لب کای شریاسه	ز بیداد و ز سبب بان بغیر	دران ناحیت بود بوجایستی	که روی نه راهی و نه آدی
سروشش بر عایت زندگی	دم صورت را دلاوه شمرندگی	دران سگمین و ادبی خاروس	پرنده عقاب اجل بود و بس
گلش غار خاشن چو شسته به	گل آتشن چو احسن گریه	بود گرد بادش سناری زگر	سرش رفته بجنبه لاجورد
دران وادی پر خطر از گزند	نگردد بحسب آفتاب بلند	گرویی دران وادی دیود	نشسته بر درستان بکوه
باید و زهر و دیو و دبد ترند	دولت و ز دیوان بد بد ترند	بصورت سگ اندر پندان گزند	لبان چین و ده خرد بیندازند
چو دوشمارند و مردم درند	فزون از دران و از سگان گزند	همه خورده خون چون می لاله	ز قتل گسان گشتند از گزند
کشان ریششان بود تابان	گلی کرده بسته ازان گاه عاف	بود روز و شب خواب بگرانشان	ز پویشش ای شاه گشتنشان
چو دم سگان سوی لب تابان	چو دمی که بود از دوسو فروشان	جبین شان بپای چین خورشید	قتاده بآن آبله پان حساب
همه از دبا پیکر و شیر گریه	بر خوار و قامت سنان قریه	قرین شوره شان چو شمشیر	بدانسان که خاک است بکشتن
لب پیرشان باز خند فزون	چو طاعت و چاه ابل گون	چو جادو شان ای خورشید	وزان رشتند شان بپشتن
املشان بطول از قیامت فزون	ز طول امل طاعت فزون	نشسته تیغ گرد او بارشان	نشسته بر وایه خورشیدشان
چو ز نور آلوده حصر و آرز	همه از بی خویشتن با هم رسان	دلمان و شکم جگر ستم پایی	شکو چو پهل و در ستم پایی
شوند از پی آب اگر نه نوز	زدیا بگردون رساند گرد	زین مردشان بماند جوان	عوا شد و جگانه و به جوان
چو سگ نمانده ده کی پیشی	مسال الله از ده گفتن کی	بدونیک شان بماند نیک	چو سگ کرده هر یک به نیک

چو دیوانگان مست جام غرور	چو ستارای یقطر از عقل دور	تو نخواست لصد شمشیر بودیوه را	نشدیم مستی تو کی شیدیه را
از ایشان قد شیر نرود گریز	بمیدان چو آند روی ستیز	موبدگر ز دوستی انگشت نشان	نشد که گر ز گران شست نشان
ز اخر بجز عیش در دست نشان	چو فریاد کوه گران پشت نشان	از ایشان رخسار چون نم آید	چو گردن ز تنگ بسک هم نفس
تو چشم عنایت ز ما و اعدا	اگر بی عنایت بودی و ز کار	ز میدان دوران ستم دیدیم	همه عاجزیم و الحمد بیده ایم
ندانم که بسیار بیدار افت	دل شاه از ان قصه زاری افت	تو در بیای لطفی و ماستیم	ز سوز جگر آتش افروختیم
جدا کرد و فوجی ز نام آوردان	خدیو جهانگیر صاحب قران	ز میدان دیوان سری برز قصر	غضب ناک شاه از ان بیان کرد
بخواند و زردان فرستاد نشان	نخست از گرم خون بهاداران	که آمدند پیشان سیل کوه	فرستاد نشان بر چرخان گره
چو صید مانند غرنده شیر	نهادند و در بیابان دلیر	بخوان یختن بسته به یکدیگر	یلان بر که ترخیا جلودگر
نماد آدمی و ملک را مقام	زگر یکیشد بر فلک تیز گام	زمین چون فلک گشته زویر	ز ستم ستوان وادی سپر
که شد روی چو ابر از بهر شمشیر	خبر یافتند آن دران دلیر	بیابان شد از کوه به پوشان	رسید از خیل قیامت شکوه
بسر خاک او باران کرد راه	همه بخوار شد و بر پای سیاه	رفت از سر شمشیر فلک بوش	بر آن ز خوش بیان خروش
رسیدند آن چو ابر سیاه	سپاهان رفتند در عرصه گاه	سر اسب به دیوانگان چو دیو	بر آن در دیوان بهر ان خورشید
وزان دیو سرکش فتاده بخت	یکی تافته سوی سر چون کند	چو در نرنگ گران بسوی سر	بخوان یختن نیز دندان همه
یکی از سرش سر برآورده روی	یکی بر سرش موی برشته بوی	عنان داده تا با از پی ترک تار	یکی از اسبها از ده جانب و ریز
سپاهان سیاهی شکر همه	چو تیغ و سنان نقشه زهره	چو خورشید بیدار هم سوخته	کشدین و خنده بر زبان از زبانه
ز نعل فرس را غما بر جنگ	زمین را دران وادی پر شر	سرافیل را صورت محشر زیاد	شد از باغ نامی قیامت نهاد
کشادند باز و شمشیر و تیر	ز بهر سو بهر بران سبک گامگیر	وزان نعل ایشان در آتش همه	زمین گرم و اسپان شوش همه
نمانده باب دگر و ستر	بدست دلیران همین تیغ و سر	چو آتش گاه چشمه آب بود	ز بهر که آب از قف و تاب بود
چو صحن چمن پر گل آتشین	سوار گرم از نعل اسپان زمین	بچشم و زریل آتش همه	ساند اما یکین گرم و سرکش همه
بصوت نرنگ و بشوکت پلنگ	سپاهی لطف لصد و زهرنگ	نیک گشت آب ز سر یکدشت	بسیخ زخمان ز گویای شست
خسرو غار آن بهر شمشیر	ز برق فلک آتش افروختند	بیکبار و گردن درم ستیز	چو تیغ و سنان بر سر نرنگ تیز

چو تیغ

زگره یک هر سو نمودار گشت	از ان روز رو شریک گشت	بگریز و کند آن کی برده است	بسی هست و سربسته در گشت
گرفت این در اگر بکشد زر	فکندش چو کوه گران ار	سپاهان شاه جاسایه	فشره ز پاشی شکوه استوار
همه موی سربسته بر یکدگر	در آورده دیوان برنجیر	گر از ان زخمی سر سپید	زده خویش از پیکر بسیار
یکی خورد و پیکان چو عتاب	که گردیده گلگون بخون جگر	شکست آن گریک بخان جنگ	بدانسان که گاشاخ خنجر
یکی کند انگشت مرد از گزند	گرنیده چو نیشکر از بند بند	بشت آن یکده افشرد گردشت	برون فشره چو پیکان خنجر
بندان گرانان بی و هم و هم	زوی چون چنار آدمی را و نیم	سپاهان بجاک دولت اسیر	زده بر بدن چشمه ساری خنجر
بخون مرغ شد چهره زشت شان	و گریاه آتش شد انگشت شان	سپاهان بر فتره چون زلف	پریشان شد اندام و بیار
رسید دیوان ز جانا اسید	چو زانغان ز پرواز باز سفید	گریزان شده زنگی خانه سوز	بالانسان که خیل شایان سوز
ز بگ تفکد گرم و سرکش مهر	گرنید چون دود آتش مهر	سیاهان بایر بجاک سیاه	چو سایه شیره پایال سیاه
سر اسیر سید زو گشت خفت	ز جنگا نه جنگ بر و ز خفت	اگر هست گریان میانان	کجا آورده تابا بازوی شیر
همه وی محو پرازد گشت	وزان کشته پاشیده گردشت	جهان گشته دریای خون افلا	نهنگ خاک چو کشتی در آب
بدنمای چنان دران تکران	دو دو گشت از ان طومر ساز	بیاساقی آن آتش فروز	که همه اندر فرست و هم نام فروز
بس که خرم کند باغ دل	که بی می او نگل از انخ دل	بیاسطربانی نوالی برین	ز دور ملک بینوای بی برین
ز راه و فغان بکافز کن	<b>فرستادن جمشید فر فرقت</b> <b>از عساکر طاعت اشراف محراب علی</b> <b>الدوله ذوالقهار و کشته شدن</b> <b>او بر دست سپاه فرشت فر</b>		
خدیو طغیان نصرت شعار			
که بار دیگر شاه عالم پناه			
بروزیکه سلطان مکر وون جناب			
شرف یافت سعد سعاد و هم			
سلاطین جو پناه و شاه شمع	توان کرد در حنانه و هم	بر آراست جنگا نه پان	ز خیل سلاطین و اسیران
وزیران بدست و خا بنگر ای	چو برگرد پیر انصاف جم	نشدن قاتان عالم اسب	دران باگاه سپاهان
بشایان مردم شکار	ز مردی ادب دیده و پشته پای	بتان رصع کمر سرب	چو خنجر است یبسته خنجر
	چنین کرد راز نهان آشکار	که ای پهلوانان به هم ستیز	همان روز و در دست خنجر

بر آنم که گر حق کشد یاور ی	نستایم عنان از پنی داور ی	بر آنم که کند سیاست بلند	سروش ادر آنم که هم کند
سروش را تیغ اندازن ترکنا	چیز گرسنه سازم از غراز	ماه مار را تا تو انی امان	سپاد شود او دای دمان
با سائیت های آید جنگ	بجنگت کی آید چو گرد و زنگ	بلندیش را خردن توان شمرد	کشدار بد چه بزرگ و خیزد
من آن افتابم که از تیغ و سیم	توانم زدن تو امان را در نیم	با سنگ کین گر حجم نیک رای	کند خود زر جام گیتی نمای
که هم کاسه فرق آن کینه کوش	توی همچو جسم می از غر و تیغ	پی فخر سپهر ام چو بین اگر	نگار دوز پا کیوس من مهره
نهم از غضب در ره کینه پای	چو نعلین خروش کنم فرشت	گر افراسیاب سپهر خشم	بمن سپهر نو نازد صبح و شام
ز گویا گزانش شوم چاره ساز	سروش را بدیش افکنم از نیاز	اکشم میل در چشم هفتیدار	ز نوک سانش که کارزار
ستاختم را سکنه آید باز	سپهرای کین که غم باز	چو چین در چین آید مردم کین	بهم بر نیم چین و خاقان چین
کنم فرق جسد را خاک در	که سازم سفال گش خور در	نهال سناختم چو کار آور در	زوالا گل فتح بار آور در
صفی و نفیرم ز نزدیک دور	بگوش مخالف بود تیغ صو	ز زمان من کشت یاد آفتاب	که آور در چرخش بگردن طاب
هند سیم که بر سرش ریای	که در زیر پایم شود فرشت	عدو را که شمشیر من بر دست	ستاده بغیرای لشکرت
بوی تیغ من آفتاب طفس	دشمن را چو صبح سعادتا	چو در روز میدان کشایم کمان	خدا نگرم بودایتی ز آسمان
که دشمنان بدخواه من نازد	دشمن چون پند نزلت	چو جولان دهم خورشید بر چاک	چو سازم علم تیغ زهر بار
شود برق آتش عنان و حجاب	نماید ز کوه بلند آفتاب	انسان گرم آتش و یوزاد	زین آدم کوه دیگر ز باد
هوارا دهم برق دیگر تیغ	زخم همچو تیغ بر فرق تیغ	رساند نواب و رگاه شاه	بعض شهنشاه عالم پناه
که لایق نباشد ز بر بیان	که در کین هر گوش نشاند بیان	نه در خور بود از بلند آفتاب	که در پی رود و زره را بحجاب
زیفت از قاصد و راهسای	ز کجاست که شایین نشاند سیر	بدینال تیره نگردد عقاب	بناخار خست از شکار غراب
پسندیده نبودند ز کیم جمع	با سنگ پروانه رفتن ز شمع	شمع توان عالمی سوختن	چو حاجت چنین آتش افروختن
یزشته توان بر شش رطلج	نباشد ز شمشیر تیغ احتیاج	توان کشت شمشیر یک قطره آب	چو حاجت بلوفان و سیل بحباب
توان کرد اگر دفع دشمن بهشت	مکن بخاک را ز گرد و شست	چو اندیش از دشمنان شاه نما	چه بابک از خروش سگان ماه
پالانش ز خصمت شاه عالم دار	بر آیم از جان خصمش و مار	شود کوه اگر دشمنش در صفا	بیتج از کین کینش تنگ

کنند از کین آورد بیزش	سایم و بندیم در گردش	از آنجا که دریا غنیت عطا	قاعه بیک قطره کزین خطا
ز تو حکم و کشور کشائی زسا	بدشمن نیز از نالی زسا	پس از شورش شاه جم اقتدار	فرسنا و جمعی بی کارزار
دو بدند شیر این جنگا سبگیر	دم اندر دم از دمای نفسیر	تغله با بدست انبوهای ستیز	شد از هر طرف آتش فتنه تیز
خبر از شد خصم گردان شکوه	که آمد قیامت بالوند کوه	بجندید از با چو شیر بلنگ	چو شیر پیکش تمنای جنگ
دو لشکر روان گشت از هر کران	بجندید از جادو کوه گران	یلان بکر هر طرف تیغ تیز	بتیغ و کمر گر مهارد ستیز
سرسبز با بر فلک کرده راه	شده آفت چشم خورشید ز راه	علمه ایمنهای کین سرسبز	گل و سوسنش تیغ و تیر و سپر
ز گرز سپهر و از انبوهان	زین سر سپهر فتنه بر آسمان	چو پیکان رسیدند هم از دود	دو پیکان شده از دود و سو و دود
ز پیکان که دین در سینه با	سپهر از سنان بر زده کینه با	ز غریبان کوس و تیر و اسبا	شده آسمان و زمین در هر اس
حلمهای و الواسه در پسند	بلا همچو خوبان بالا بلند	سراسر علم به فلک کینه خور	بناخن خراشیده خراب و
تغله که آتش شرر بار بود	چینههای کین را گل ناربود	ز نوک سناهای ز سپر آبدار	نشان زنده و گل آید بهار
سنان گشته سوزن ز پیکان	شکاف عیانت بدان ایزد	ز ره گشته موج بلا سرسبز	یلان در لباس سنا جلوه گر
کنند و از آن بیجا شتاب	شده غیمه آسمان را طناب	ز بر خفته بخت بدست تیغ تیز	درخت افکنان از نالی ستیز
ز ره سر سپهر فتنه آیین شده	چو چشم بتان آفت دین شده	ادالی سپه کشد کند بلا	یلان در کمنه بلا مبتلا
آقا و قتا و از آفت گشت نخت	چو مرغان بعل نشاخ درخت	چو مرغان شکسته بر مینوا	خندگاه شکاری نشت از بولا
ز بس تیغ ما خورده بر یکدگر	چو پیکار گردیده هر یکدور	روان یل خون سر کشان با	دو از بجه در خون خود گشته غرق
ز خون بر زمین رفت سیلابها	ز رههای کین گشته گدازها	زین بی زمان گشته گداز با خون	حبالی بران آسمان سرنگون
تغلههای کین سرکش از زارت	در افتاده خرطوم فیلان سست	سواران با افتاده از پشت پنا	همه سرکشان زمان و زمین
سراسر علم بر زمین گردنک	چو خورشید جا کرده در چرخ خاک	کسی نماند درین ترک تار	ز گلزار دولت گل فتح باز
ولی آخرا ز چرخ آیین نفاق	منه و القدر کرده اندر حاق	گر قنای شد خصم آیین ستیز	بریدند از نقش شمشیر تیز
رساندند هم سپهران	شش را با پادشاه بقران	سیاساتی آن جامه و از نالی	که بنیاد غم را در آرد ز پای
مغنی ز غم سبستلایم مکن	نوالی بزن بدینوایم مکن	که بی تار عود و تار از اضطرار	زنده رفته جان بدین و تار



قیو جهانگیر شوکت سی  
 که شاه جهان شهید یارین  
 بنو از سفر سین پود و داغ  
 بنو زین کف حلقه های کند  
 و آینه روی خوبان نظر  
 که بند ز بر بر میان اسفوار  
 بلا عجم را شده چاره ساز  
 گل جیم از نخلستان مصر  
 شام ابلغ را در چهار ساز  
 کلاه خود گردان دریا شتاب  
 چون نخل سنا که در افکن است  
 ز فضل سندش بفرختگی  
 ز نوک سناش شوم پارسا  
 چون بزم دوازده ششم و کین  
 مرا طبل کین روز ناموس نام  
 ساطین دوران بجا که او پند  
 مثلالت فلک را در گون کند  
 ز خور و زرب و زیور کنم  
 بهر زین و دوش کیم از ستیز  
 باستان چنان گنج را در کشاو  
 سپهر اندک کن از درویش

**مشورت و نمودن صاحبان**  
**سپهر احتشام باصرای نادر عالم مقام**  
**در باب استخیر بغداد و بالاسی مصر**

نگشته زلف بتان بهر خند  
 نکرده سرازند نظر جلوه گر  
 میان بسته بر شیده کارزار  
 به بزم عربی برم ترکستان  
 شوم طوطی شکرتان مصر  
 بصید کبوتر برم شتابان  
 نایم چون نیلوفر از روی آب  
 نهالی که بازش سرشمن است  
 آگوش افکنم حلقه بستگی  
 کنم چون سهرابیش شوق  
 رود کچو کج شک فرد در زمین  
 بسی در نظر خوشتر از دوجام  
 نهادند روی و کشاوند لب  
 عفا الله خلافت کسی چون کند  
 سسران چوب مردانگی کبر بنم  
 یکی لخت لخت و دیگر ریز ریز  
 که شد نام خاتم فلک را زیاد  
 که جان ارف مایه کند در و بزم  
 نیاورده بر لب می ناب را  
 بفرق از کلید و زلفش  
 چون کردم علم تیغ کین بیدار  
 دلم را تمنای مصرت و شام  
 کشم باده حشمت از جام عشق  
 بقصد ننگان کشم تیغ تیز  
 رکاب ستوران آهوشکار  
 ز روی نیاز و سر انقیاد  
 اگر آینه اسکندر از فرو و هنگ  
 فریدون فتح ز بهر نثار  
 سلیمان و جمشید گردن فرار  
 سطرلاب ز بهر ساعات جنگ  
 که شاه ایمان تا بماند زمان  
 اگر بر خلافت تو گردد سپهر  
 تیر زین بهرام چو پین به تیغ  
 یزیدت چون داستان نثار  
 کسی که شد بهر بسد افسرند  
 سکندر که گیتی سر اسیر گرفت

بکشور کشت ای چنین کردی  
 که آورد ملک عجم در نگیان  
 نیا سوده از رنج را بهش داغ  
 بعشرت نخورده دمی آب را  
 تمنای کین همچنان در سرش  
 عراق عجم را گزینم به تیغ  
 که آن هر دو مصیدم در آید بلام  
 بعشق لب و هوشان دمشق  
 کنم شطاعت را در امون ریز  
 چو گوشش مای گم گوشتوار  
 اگر پای خرم نم نبوسد قیام  
 نسا دمه را یتیم روز جنگ  
 نسا دگر گنج خویش را شکا  
 به جام و نگیان بود اگرشان نیاز  
 مرا بود از نگیانش بچنگ  
 بکاست بود و گردش آسمان  
 بگردن طنائش شود تار مصر  
 ستانیم در روز کین بیدار تیغ  
 خزان شد از دوز و گوهر ستی  
 پیاداش آن در رهش سرزند  
 جاز از بنیر وی شک گرفت

و قاسمی

دل مشکوی را بزرگشاد کن	ز جان دادش و ز کین پاک کن	ز تخلصش پست پیش و ز بزرگ	که جان در بید و بدید رنگ
بزرگن دل غلس امیدوار	که در روز مردی کند جان تار	ز بزرگن فرومایه را بهر ور	که از زرشود درستم زال ز
نیاید مغرور بی مغرور کار	چو مغزشش ہی کار از چشم دار	سپاهی بر آراست صاحبقران	که از کشتش شد زمین سر کار
چو تیر از کمان رفته در داور می	سخت نیاید از کمان یاور می	چو صاحبقران سگدار است	بر آراست خیل فروغ از دیا
فرو ریخت گوهر ز دریای لب	که لشکر آهنگ ملک عرب	بر آرازدانای زمین خوش	بند آسمان زمین باز پیش
که ملک شتاشان فوجده را	بساعات فرخ اثر بهمنای	نظر کرده در حال شمس قمر	چو عینک سطرلاب را در نظر
بفرخ ترین ساعتی شهر یار	بعزم سفر شد برون زان یار	آهنگ بخت او شد به نور	بدید این گنبد با جود
دم نایگز تصور سید اویار	فلک را ز جبار چون گرد باد	ز برق آسمان و گرد سپا	زمین روشن آسمان شایا
خرامان ستوران زیرین رکاب	چو عگر گنایه با صدف شتاب	روان باد پایان تشنه باد	بگریز چو تشنه تیغ تند جبار
چو کوه سه بره بیابان شدند	بره بیابان شتابان شدند	ز تیرش کسی گریخت دی کمان	گذشته بفرسنگها از دمان
ز پرواز از ان بازو خنده	چو سلطان بغداد شد خبر	در چاره خوشتن باز کرد	که بوتر حصفت عزم پر از کرد
گریزان ز خیل قیامت بچرم	عنان تاب شد جانب ملک ورم	بلانک زان شاه گویند شایا	با طرف بنادش قطره بار
چنان کشوری آمدش درنگین	نبود احتیاجش شمشیر کین	شاد داشت بنادش شایا	که از روی دیان سیم بهار
ز هر سو ستوران دریا شتاب	روان چو آسان آبی تاب	ز تیرشش لیران پیر استه	چو مرغان آبی پر آراسته
ز ماه علم روی شد بهر قناب	شد از موج آبی عیان آفتاب	ز عکس آبی صافی ضمیر	چو مرغای نیلین به لباس جیر
چو کوه سنگان دریا شتاب	چو کوهی که میرفت بر روی آ	سفر شدش آفتاب غلام	شد از باران ملک تنگ اسلام
هوس کرد طوفان امانین	سلام علی تو هر جسم زمین	ملک کار فیض اندام صعبو	که بود از تنجی حق محض نور
چو نران خاک در دیدش بلا	عنان تاب شد جانب کربلا	آن که به نور روی بیابا	شد از خاک کور و رش سرفراز
بطوف نجف که از آنجا خرام	چو حجاج ز راه بیت الاحرام	جمین مورد بنای آن آستان	گموا آستان قبله راستان
بروز شب در طوافش فلک	در شش قبله آدمی و ملک	فرو آمد از بهرامن و امان	پی تحفه شش گریه ای آمان
تمت گفت دهر تا بان زود	که بود سرش را بجا و بانو	از ان موضعه دانستی بعد	نمود او بطور و تنجی بود

ز در شجاعت عرش را فرست اگر مرده آید درو جان بد گنیزد برب شطاطت را کرد که شد عبرت جام گیتی نمای بزن آتش ز من از خود خشک ز زنجیر زلف تو دیوانه ام چنین شد برین نامرودگان چو زان ملک بغداد شد کامیاب بسخت دیوان دولت را می بحکمت در گنج را کرده باز ز روی طرب پرده را کرد باز نی از ناله غارتگر صبر و پش بر داغی شمه روزگار ز شیران گرو برده در کاخ جنگ عقاب ستم را کشادند بال در نقش از آتش مهر چو ش مطیع تو کین و کویقباد اساس بلندی دپستی نهاد و دیعت در وجهه را کوی رساند از شرف پاینده انبیا طفیل بر شش بر چه در عالم است	کر از حجه که بعد از یوست ز خاک در شش آسمان برد و گریه باغبان را یاد کرد بیا ساقی آن جام سستی فرا بیا مطرب ای تازه زلفت چو شک خبر یافتن شاه عالمیان از آمدن او ز بلب بکریان و نامه نوشتن به چشم شبیا سخنان فرستادن بکاخ خراسان ز مشتند غانان گیتی کشا حکیمان حکمت سخن کرده سان معنی دهن و چنگ را کرد ساز ز آواز طرب جهان چو خوش نداود بک که شیران مردم شکار به پوست پوشان چو شیر و گاو ز هر سو بتاراج مال و منال چو شمشیر بر سیدین حکایت گو که ای خان بن خان خاقان نژاد خدا نیکو آغاز هستی نهاد زین راه را راست از اکره وزیران برین طایفه ابرم کار محمد که فخر بنی آدم است	زمین در شش قبله آسمان که بر آستانش شود چهره سا ز خاک در شش سر بلندی گرفت نشته اش که شد بر چو جان می از چشمه زندگانی کشم خبر یافتن شاه عالمیان از آمدن او ز بلب بکریان و نامه نوشتن به چشم شبیا سخنان فرستادن بکاخ خراسان ز مشتند غانان گیتی کشا حکیمان حکمت سخن کرده سان معنی دهن و چنگ را کرد ساز ز آواز طرب جهان چو خوش نداود بک که شیران مردم شکار به پوست پوشان چو شیر و گاو ز هر سو بتاراج مال و منال چو شمشیر بر سیدین حکایت گو که ای خان بن خان خاقان نژاد خدا نیکو آغاز هستی نهاد زین راه را راست از اکره وزیران برین طایفه ابرم کار محمد که فخر بنی آدم است	ز بهشت با حرم تو امان نمیدر شش آن کوی پر پای چو زان آستان از بندگی ز لشکرش آراسته رفتی بدو تائی کامرانی کشم که از آرا خود تو افسانه ام طراز نده نقوش بر آواز کار که شاه جهان خسرو به جناب بر او رنگ سلطانیت جای شد سلاطین وی زمین گرد شاه نزدیکان شیرین سخن بخت گوی لوائی نی و نعمه معتمد دل که ناکه رسوای ز کوان رسید هر سان ز ناه و نشان عالی ز چشم تیان فتنه انگیز تر ز تاراج شان مردم آن یار یکی نامه از ملک عنبر سر شست توئی مستعد از ای توران مری بساط از زمین و بساط سپهر ز نیک و بد گرد متناز شان شد از انبیا شمع دین فخر باب
---	---	--	---

رسول را به جوی آبانی بود اوست	وجود همه رشتی سجد اوست	ازوشده بر نوجوت با است	ازوشده بر نوجوت با است
نبی و ولی ماه ناکاسته	دوسو فرزند از یکاچین کجاسته	سنم غنچه باغ آل یسوا	چایغ شبتان از موج قبول
بمن میرسد سمند سورا	منم وارث ملک اسکندری	بشاهی چون کس نه اوست	چون کس زوار این کاریت
خدا کی که کرد آشکار و نهفت	اچینو که سؤال الی الامم گفت	بجز آل احمد اولو الامم نیست	سهی گشتش از عرو از زیدیت
جنگیوشه شاه مردان سنم	شبه شیر دل مرد میدانم	سمن این زمان افسر دوران	سترا جداران و تاج سران
ز سودای شاهی تهنی کون داغ	سیر فرزند روز دوش چرخ	بود ماه تابان قدر زلف روز	که در پرده شب بود نور روز
چو خورشید تابان علم کشید	بجوف کواکب قلم در کشید	بفرق جهان سایه ستار	کسی چون که سایه چند جا
گدشت انگیزی شایان است	آمون سوما باید آورد باج	تو خان جهانی و فاقان سنم	تو سوه سعیدت و سلیمان سنم
مکن سرورجی سکت پیشین	و گزینگی از سر اندیشه کن	ز سودای افسانه است بجا	گرفت نبی سر سلامت بجا
زمان توست نبوت من رسید	و گزینگی و بالیت رسید	به چند شاهی نشیند بخت	بهمان را بگیرد به نبی بخت
دین نیکیون گشت بد و نفوذ	بود نبوت هر کس به خجروز	نبودی اگر سلطنت را زوال	جز آدم ندیاس که ملک بال
مست سازد سر پا بوسا	مشوایمن از نوره کوسا	تو پروانه و سنم شمع جمع	ز پروانه به نامان سوی شمع
خراسان بود رشک خلد برین	بود اتفاق حسدائق برین	نخو اهرم که ملک چنین به کمال	ز اینهای من روهند ز زوال
ندارم طمع از تو مال و خراج	نباشد بسیم و زرم احتیاج	بهرست ایکنه نیست شود دین	نیدچی سر کشیش و آیین
کرمان نام من خطبه را از جسد	وز و پایه منبرت کن بلند	درم را بزن سکه بر نام	که کردی سرافراز تر نام
اگر از تاج مهرم شوی بهرومند	سرت را رسامم بچرخ بلند	شدیدم که داری ستر کیناز	بکلام کنی دست خات دراز
بتاراج ملکم سبب کنی	نمیترسی از من که این میکنی	دین شید به ترک کلاه کرده	عقالت خطالی عجب کرده
کندم نگر تر که این کار کن	سبب گنج فغانیسه مار کن	برونی نمی پازاند پیش	بخود میزنی تیش به پای پیش
مزن با فرشت از غضب شت	مکن بی سبب رنج به گشت	ز باغ چنین میوه بیرون بر	میبارد شود باغبان را خبر
میر گل بتاراج ازین بوستان	مده فیصل را باد بستان	به بین اوزن ترک بیدار کن	ز بیداری تیغ من یاد کن
ندیدی که شروران ششیر دل	که شد شیر از روز و میدانم	سزای چنان آدم از تیغ فلان	که بازداره از من بجان شادان

سیر کرکشان احمد کینه دای	که بود اخترش نخواست عشقش پای	چنانش زدم ز اسلام بزمین	گفت آسمان صد هزار آفرین
به بر ایران رستم ناسد	که خواندش فلک رستم نوکاس	چو گر زنگنه مرا گم گرفت	چو زال خلک تانش گم گرفت
چو باسن دم از کینه ز نامزد	مرادم خداوند بخت نه داد	چگونه مرا چه الوند بود از شکوه	بقفش نه منبت کین همچو
تغییر از کشتی سرفروغ یابری	عجب گزشت شمشیر جانبری	سپاهم که بود از زمان بشمار	یکی حد شد و امروز حد شد از
کندم که سرفروغ بکش و بیست	اگر یار بود این زمان از دوست	درین باغ نایب کی از بهار	هنوز از نعل اسیدم بیار
ز صبح این زمان شد ششم بهر بند	شد و بعد ازین آفتاب بلند	دم ز یاور ی زدن کتاب بست	که بنایت زور بازوی نیست
بود پیش من خصم و باه و پیر	و گر شیر باشد نم شمشیر	اگر دوستی ز لنوازی نسیم	و گر دشمنی چاه سانی نسیم
گه پاشتی روز و ناور و قهر	بود تیغ من آسمان و زهر	مرا تیغ کین برق کشتش بود	تی صلیح و جنگ آب و آتش بود
اگر با صلیح اسیر راه بود	و گر و جنگی به جنگ بود	چو آن نامه اگر دلا دیر	سبیل شد از مهر افکندم گیر
طلب کرد و انامی سجیده	خرد پیشه مرد جهان یه	جهان از کوه بهر کار و بار	بسی دیده نیک و بد و زکار
بصیحت را بنده و خفته	بگفتار شیرین را بنده	لبا و پر از داستانهای نغز	دلمان آمدش بسته گفتار نغز
سیاحادی در سخن پروری	لبش در حکایت با فتنه لکری	ز تاج سلالت سرفروغش	بر سرم رسولان سرفروغش
بیا ساقی آن جام آینه سنا	که دارد و سکندریا و صندلیا	بمن نه که بنم در و هر چه هست	چو گیرم بدستش هم دل و دست
نظر در جالش کجای نسیم	تماشای صنع آنکه کنم	چه حاجت مرا گر بود و نباشم	سطرلاب اسکندری بود نظر
گزاردند ناسه راستان	<b>باز آمدن و تاجدار از نزدیک خان</b>		چنین میکند نقل این داستان
که چون دیدن ناسه شایان	<b>و جواب نامه آوردن پیش</b>		بروز از پوشیده شد آشکار
گموا متبع و خورشید چو برق	<b>صاحبقران خشمناک شدن شاه ازان</b>		پیر از آب و آتش ز پا تا ایفرق
فرو داد از بهر من و دامن	عجب حجت قاطع از آسمان	ز بانی بر از حرف اسید و عیم	بدفع مخالف عصای کلیم
نهالیکه بارش بود و نوش و نه	که پرورده در مقامش از لطف	نازل در آن نامه بسیار کرد	سخنهای شده در دلش کار کرد
بچید بر بختش چو چو مار	که آن نامه بود افعی ز بهار	عنان یافت از راه صدق و	نوشته از طریق غناش چو بار
که میبایست سر چو یار بود	که از من خراجش تمنا بود	مبین در گل باغ من تیر تیر	که غارتش ستانی بود و دستیر

همچو

بکلمه من نهین هوس پادشیر	که ناید برون طبعه از کام شیر	که روی کشته شد بید چنگال باز	از ان صید شاهین نشد طبعه
مکن بختی غافل ز سودای خام	که کس نسر طایر نگیرد بدام	کس نیش نه وصل غفلت نکرد	در از سنگ خار آفتنا نکرد
ز دریا مکن آرزو لعل ناب	مجاوخت آتش از قعر آب	چرخ نایب شد ملک را بید ریخ	گوشتن زن کی توان جز تیغ
اگر در ره سروری سرختم	از ان بگر پیش کسی سرختم	جدا به بود دست آنکس ز بند	که تیر چون خوبش آتش در کند
تیر خیم و تیر خیم تیر در دست	کس پیش کسی باید دست	اگر چون خودی را کنم ندگی	بود هر کس به از چنان زندگی
بکلمه خدا داد و خور سندی	نه در بند چین سوختند باش	بگیتی که دولت پر گن است	خدا را به از تو بسی بنده است
بهر گوشه اسباب شمت بسیت	ولی اندکی قیمت هر کسی است	مکن آرزو قسمت دیگران	وزین آرزو خویش را بگذران
دراز آب چو چون نمنا مکن	نمنا در نه غم دریا مکن	ما به دل به غم زلالان چین	که آهوش را هم شیر غم بین
بکلمه خطا با جرمی مکنی	غایبی که هست خطا میکنی	سرور و رخا خاقان غم	سزاور ملک سلیمان غم
چو شیران غم در روز نبرد	بمیدان مردان غم شیر نبرد	دین بایشه شیر جلالی شیدا	بموانگی شیران بایشه ام
فلک یار و دوران بکام است	بهامای غم خدایه ام من است	چو گیرم تیر بنزین فولاد را	در آرم ز پاکوه من یار را
ز روز نبرد و مهربان ز جای	که اینجا هم آن روز از غم ز جای	چو بکام از غم روز میدان پادشیر	تیر سز ز جلالان آرزو شیر
عقابی که هر سو کند چاه ساز	بود فارغ از بخت شاه ساز	اگر تیغ رستم بود و شوکاف	از ان رویتن را چو غم در صفا
چو غم در گفت تیغ الهام رنگ	که از سوچ دریا ترسد رنگ	ز طوفان شود عالمی لایک	بخش ننگان دریا چو باک
گرت نیز هست از درد شداد	بجستی بود تیر من تیر باد	چه باک از تفک روز نادر دهم	که بارش بود مهره بی باور دهم
از ان نه که درون آشاد مده	فلک کسب تین مراد مده	مکن بر دم از طبع مردمشان	ز شتر و از شتر نادر دهم قیاس
چو کس بر نام الوند را	بیا و آورد کودکی چن در	فریب جوانی مخور زینسا	حذر مکن ز تیر سیر چو ان کار
مشو باج خواه و بر آرم مبار	که بر هم ز غم غصه در بار	سپای کشم سوی ملک عراق	که افتد تر لرزل دین کند عاق
چو قاصد ز نزدیک خان گشت باز	خبر دار شد شاه گون فزاد	از ان نامه آمد چو دیار خوش	صداف دار بودش ولی لب خوش
گمونا سبیل نشسته آبدار	که دل را کند ریش و جبار افکار	ستیزنده مار تیغ از خشم و تهر	روین به بر دوشش پارتیغ نهر
چو شمشیر بر او سوخته	به پرواگی عالم سوخته	بیا ساقی آن آب گلگون بار	بیا لب محفل میگردد بیار

مهر و کاندیشنا کم سی	رسودای بندش ملا کم سی	بیاض طوب و لب دل نواز	که زلف تو بادا چو عسدر دراز
ز پرده نمار وی گل رنگ ما	مجلس آراستن شاه عالمیان	باسلاطین دوران و خواستین	بدقاری از طره آن چنگ را
خدیو طغنیار نفرت ترین	زمان و مشورت کردن در باب عزیمت خزانگان	زین بهشت و ده شنبه پهلوان	چنین آه و در ویدان کین
که روزگشت شاه عالم پناه	بگستریم در بر زمین	نشدند شش و ده گان پیکار	بزار است نهی در ایوان شاه
چو خورشید شاه یانگین	ستاند در پایه بندگی	وزیران دانا ستاده پای	زین بهشت و ده شنبه پهلوان
سلاطین دوران فرخندگی	زدان انجمن طعنه با برچین	ندیمان شیرین سخن از ادب	چو شمع و ظفر بر زمین ویدار
ز غمان شد آراستنه سخن	بخدمت چو سرور سی در قیام	از انجا که پیک اجل در دست	ستون وارد در محراب پهلوان
بتان صنوبر قدو خوشام	که ای شاه بازان سخن شکا	بیانید تا ساز شد کنیم	فر و بسته زانین گفتار لب
گم ریز شد شاه دریا نثار	ستاند ز کاشو عر باز	درین آرزو سخی چستی کنم	بسی رسته عمر با کوه دست
از ان پیش کار اجل تر کنار	بگیریم روی زمین بدلیغ	اگر سر فراز دست و گردنیر دست	بدشکر جهان راست کنیم
چو خورشید از تیغ کین بدلیغ	ز مادر نیاید که سخت تاج	بدشمن نمیزد از مالی کنیم	وزان بر اجل چیشن سستی کنم
بکوش گردنسته شان خراج	که گیریم عجب کمال آن	ازین باده گرد شود جام ما	ز بهمت بجائی رسد که دست
شاهیم گمارید بیت بران	کویندا غرض نام ننگ است	نمیاید اندیشه که از اجل	بکوشیم و مرد از مالی کنیم
نداریم سبب جشت بوی	پس ان باده دام یا دکار	بشمشیر گیتی سحر شود	بر آید بمر دا سنگ نام ما
بست اینکده حال بهر بار	که نتوان شب کو در خانه خفت	کسی را شود شاید ملک یار	که هرگز نمیرد کسی بی اجل
چو خوش گفتی رستم روی شکفت	که دارد علم تیغ خشان مهر	کسی آورد گوهر آسان بپنگ	بدونیک عالم میسر شود
از ان شد سرافراز عالم پهلوان	که از بیم خاش نباشد گزند	مراقبه مای سپهر و جنگ	که بوسید تیغ زیر آمار
زنگ چیدن انگش شو بهر	بآیند در کار عالم نیاز	چه حاجت با ندیشه داور	که فارغ بود از نسیب ننگ
اگر داشت اسکندر سر فراز	مرا بس بود تیغ زهر آیدار	بود روز میدان کار خود ز	نکو تر از آیدند و موزنگ
ز آینه زان ندانده کار	بدست از سلاطین حاجت شاکا		ز انخرشت ناسان مرا یاد داری
مهر را چو مهر زیب و اسان			به از شیشه ساعتم در لعل

کجا بنید چشمید و افرا سیاب	کنم لایق در گردنش از کباب	دو دست و کمر و کمر پشیم	کشاد هم کمر بستش هر دو دست
بگیتی پاک و سنگ او شکوه	کمین کشایم بر بای و کوه	کنم از تفکک مهر با بحر یزد	صدوف وار دریا کنم پر یزد
ز پیکان خوین کنم ز انقلاب	دل سنگ خار پر از خون نای	بود نیز و اسم آن نهال ظفر	که باشد سر شمشیر هم ظفر
چو جولان در هم خورشید خورشید	بیدان برم خورش خورشید	سز در لعل آید از آسمان	که بغل سمنش شود در زمان
مراجعه بود ساقی بر زم جوی	که دارد بکف بام گیتی نمای	نخستم که شد خورش کین گام	کشیدم ز شرفانین مقام
بگیلان سمن ظفر تا ختم	عدو را در سرافرازا ختم	سلاطین باز در اندان ستر	ببستند در جان سپاری
چو بنیر را طبقه بر دم ز دم	سران عراق و عجم بر دم	بشیر از انگه بنان مستم	درو هر چه بخواستم باستم
نوازشش کنان ابل بغداد را	برستم در کین و بیدار را	بدولت دران ستر لکشا	شدم سلیکستر چرخ بجا
گر فتم بشک عراق و عسریا	شدم پان خواها از شق و حلب	کنم غلبه بر دل از هر چه هست	که ملک خراسانم یکد بر دست
نواسان بستیستی مست خیر شرت	عفا الله کسی چون نوازد شرت	ز او یک بود ملک ایران خواب	بود آفت کشت باران سماب
ازان پیشتر کان سحاب ستر	در اطراف عالم شود ز راه ریز	پناش دهم مالش از تیغ کین	که احست گوید سپهر کین
بکینش خنک ستم بگیان	چو در روز میدان کشم مکان	شانم که دارد سر گیر و دار	چو گیرم بدستش پی کار دار
ازانش نشانم خنک نیاز	وزیشش کنم در جهان سرفراز	نخاستم شود آفت کشورم	بجزم سرش تا بر سرم
از و خوار اندیشه تا در دست	گلچین از باغ دل شکست	گیو اگر دامنش خار ما	بزدی کند رخنه در کار ما
ز دشمن شوی آندم آسودگی	که او را دسبزه از زیر گل	اگر سخت و دولت شود یار ما	بکام دل ما شود کار ما
پس از نیکتازی بدلمانی جمع	در ایوان عشت فروزیم جمع	چو بهوش شود زان جیغ مر	نشینم بر تخت باغ مراد
چو شاه از بکایت فرو بست لب	سلاطین دوران ز راه ادب	نهادند بر خاک روی سیاه	که ای همچو خورشید و مهر فلز
بدولت ز نورایت افرا ختن	ز ما در بهت نقد جان با ختن	که ما چاکرانیم و سلطان توئی	که ما عاشقانیم و جانان توئی
ازان عاشقان را بود جان بکار	که در راه جانان کنندش نثار	برسان زنا و در ستم نیم	که در زور و مردی از و کم نیم
باشیر چرخ از برابری شود	پای گردنش چرخ سپهر شود	زوزان کنیم آتش کینه زد	ز بهرام جوین بر آریک دود
از آنجا که دولت تریا و برست	کمین آرزو ملک اسکندر است	چنان بود اندیشه ملک تو	که ایران و توران شو ملک تو



ترا آملای ایران باندک زمان	سوز شداد گردن آسمان	برانی که توران مسلم شود	بر آن دارم بت که انجم شود
پس نگه شهناشاه فرخنده کو	بکایش شکر آورد روی	فرستاد قاصد بهر کشوری	که شد جمیع از هر طرف لشکری
فرستاده سوی بغداد رفت	شتابان تراز آتش و باد	که لشکر کشان بلا در عیب	بشنوید از دیو با خواشب
نه زردل میگون و نه درید و خوا	نمایند در راه قزوین شتاب	به وصل رسو لیکه آئیده گرد	که از راه متز وین بر گزید
رسولی در کشید سوی مصر و شام	که لشکر کشان سپهر خشام	بجفتش در آند در یابی نیل	بر ازند آواز طبل جیل
شتابنده شد بهر حد و دم	که لشکر کشانی ز سر زو بهم	یامهنگ قزوین همه مندیز	بگردن ستانگرد بدیز
فرستاد قاصد بشنودان بین	که آیند شیران بمیدان کین	رسیدند یاروان خیل خیل	ز دنبال هم پیچیده میل
بگیدان فرستاد و در یکانا	رسولی شتابان چو بر جبار	که آیند یکسر بفرز و شکوه	نهنگان در یال پلنگان کوه
فرستاد کس سوی تدبیر نیز	که بشو کشایان آتین ستیز	شوند از سر کینه راه آزمای	رسانند بر چرخ آواز پای
شد آن لادند طلبگار و	رسیدند مردان آتین نبرد	بر زبان کرمان گردان زمین	بآهنگ جولان چو شیر غریب
سلاطین و خانان ملک عراق	رسیدند یکصد طوطی	سپاهی که جمع آمدند بر دیار	چنین خواست خالان قتل
که نام آوران عرض لشکر کنند	ز خود و ز خود و ز پور کنند	کشیدند صف سروران چپا	ز گرد سپه آسمان شد سیاه
ستانها بدوشان پر گوه	چو برق درخشان ز بالای کوه	علمها چو خوبان بالابند	رسانند بر آوج گردون کند
ز هر سو شترهای جنگی قطار	در دشت از وغیرت کوه سار	قبا آهنگان با کمرهای زر	شدار آراسته کوهها از کمر
کنند دلیران بیداد کوشش	چو ماران خنجر بر گرد دوش	هک سر علم نشین شده	ز خاک تر آئینه روشن شده
سر طوق کین بر سپهر و رنگ	شد از چپش سرور تا جنگ	زنگار کون سپهر کشان بهر پای	بر و قبه چون در شفق آفتاب
کشیدند بر سپهر خشام	چو خنجر فلک ابلق تیر گام	پیری صورتی بعبتی نازنین	بجوانان گری همچو آهوی چین
بچین گرشود نعل انقش رنگ	ز جبهتی بر سنگ تاروم و رنگ	اگر کند و آفتاب از شتاب	نیفتد بر و پرتو آفتاب
چو برده اشتی دست راه آنا	نبودیش حاجت بیزیری پای	بجز سایه زدی گزانی نداشت	که با او سر هم عثمانی نداشت
چو بادار بدید یا بشود دیگرای	ز تندگی شتی ترش دست و پای	بختن چو کوه قیامت شکوه	قیامت بود چون روان گشته کوه
بر آمد بالای زمین خدنگ	سر از کوه بر کردن خوان پلنگ	پای عرض شکر سپهر و ن	رسید یک پایوس صاحبقران

<p>آفتاب از جانب سپهرش آمد          کرم ز تو کشورستانی نما          که تیران بعد از رخ قیاس          سطرلابش از مهر زین اسباب          بر آفتاب دل برد رنگ شمع          منجی دلم شد اسیر فراق</p>	<p>آفتاب از جانب سپهرش آمد          کرم ز تو کشورستانی نما          که تیران بعد از رخ قیاس          سطرلابش از مهر زین اسباب          بر آفتاب دل برد رنگ شمع          منجی دلم شد اسیر فراق</p>	<p>آفتاب از جانب سپهرش آمد          کرم ز تو کشورستانی نما          که تیران بعد از رخ قیاس          سطرلابش از مهر زین اسباب          بر آفتاب دل برد رنگ شمع          منجی دلم شد اسیر فراق</p>
<p>تو حبه فرمودن رایات خسرو          نشان بجانب خراسان و خبر          یاقوتن محمد شیبانی حسان          در آمد بجهار مرو و آخر          بیرون آمدن و کشته شدن</p>	<p>تو حبه فرمودن رایات خسرو          نشان بجانب خراسان و خبر          یاقوتن محمد شیبانی حسان          در آمد بجهار مرو و آخر          بیرون آمدن و کشته شدن</p>	<p>تو حبه فرمودن رایات خسرو          نشان بجانب خراسان و خبر          یاقوتن محمد شیبانی حسان          در آمد بجهار مرو و آخر          بیرون آمدن و کشته شدن</p>
<p>چنانکه بر دست راست و فرق          چون جنگ آوران که در آهن لباس          کفن پوشش بر سوز خاک شتاب          ز بر سوز شتابی مست حجاب          بعزم خراسان روان شدند بجا          سر طوقا به فلک کرد جاس          عروسان و هاجم و لالان ناز          نهال امیدش گل آورد با          برون ز لاله شکری ملک عراق          رسیدند چاکب سواران ز راه          ز خلیل محبان آل رسول</p>	<p>چنانکه بر دست راست و فرق          چون جنگ آوران که در آهن لباس          کفن پوشش بر سوز خاک شتاب          ز بر سوز شتابی مست حجاب          بعزم خراسان روان شدند بجا          سر طوقا به فلک کرد جاس          عروسان و هاجم و لالان ناز          نهال امیدش گل آورد با          برون ز لاله شکری ملک عراق          رسیدند چاکب سواران ز راه          ز خلیل محبان آل رسول</p>	<p>چنانکه بر دست راست و فرق          چون جنگ آوران که در آهن لباس          کفن پوشش بر سوز خاک شتاب          ز بر سوز شتابی مست حجاب          بعزم خراسان روان شدند بجا          سر طوقا به فلک کرد جاس          عروسان و هاجم و لالان ناز          نهال امیدش گل آورد با          برون ز لاله شکری ملک عراق          رسیدند چاکب سواران ز راه          ز خلیل محبان آل رسول</p>

قدم ساخت از سر پاپوش شاه	سفر سودش بخورشید ماه	شد از نام فرخنده ایش فال زد	که تخم در فتح و اقبال زد
بلبل و علم سر فرایش داد	ز خلق جهان بی نیازیش داد	همی سلطنت ریخت در جام او	بر آمد بپسرخ برین نام او
رسید از شرف تا بجهای شرف	کردند نسر طائر پر افش	چو در شمشیر طوس در بارگاه	شد از خاک در سر سبز مهر و ماه
هوس کرد خاقان جم استان	طواف در کعبه بر آسمان	شبه خراسان امام یقین	پناه جهان شاه و نیا وین
فلک بر درش صبح و شام آمده	بقدر و تادار سلام آمده	ملک گردان روضه محترم	کبوتر صفت در طواف حرم
برابر شدش قول پیمیش	بستاد و جیک طواف درش	بود بیت محمود ز کز آسمان	فرود آمد و قتل شد و زمان
میسترد و از دعدا دعا	در روی زمین قبله گاه و دعا	از کعبه محترم در حجاب	ز روی خجالت شده در نقاب
درون قبر و زشج خورشید نو	جبین باد الحق تعب و نو	شیخ از بند بر عرش پای	نیاز و بره آسمان کرد جای
بهشت حرم در میان شرف	بگیسودش رفته خوشبخت	چو طوفان کس در بر دیارم	زیست و بلند جانانش چه غم
چو کشتید درین کشته کاغ	کندنگ بر خود جهان فراغ	بود قلعه دندان شانام لب	بدانسان کرد دندان بلبل نفس
بها که نشد باد صحر و درون	که نتواند از انخاب برون	قفس نیست جز بلبل از بوس	عقاب تکاری نشد در قفس
که خود را گشت فرشته آید	هوس کرد از دور و خوشبخت	در و دشت جای پلنگ و شیر	نشد شیر از طعمه شهر سیر
ز شهر ست شیر خرم نام بود	بصحر اکست صید آموگور	ز صحر شود کار ملک استوار	که بخورد و روشک بشمار
ز شهر ست برشکی کارنگ	که در کوچه گنگست میدان جنگ	چو دشمن ز میدان بر آه و گرد	نداریم چاره بغیر از نبرد
فلک داود نام آن مرزنگ	که باشد گریزان ز میدان جنگ	چو داند کسی تا که تقدیر چیست	شمار او درین کار تدبیر چیست
جهت درین کار یار کی کنید	کبوتر شیدا و فرمان گزار کی کنید	چو فردا کشتن کنین آفتاب	بدولت در آریم پادشاه کاب
ببینیم تا بخت بهر کویست	بمای سعادت بهر خواه کویست	یلا از ایمان شیوه و کار بود	بتدبیر خان فکرشان یار بود
بآن یافت تا به ایشان نواز	که جویند فراره کارزار	بیا ساقی ای ماه ابرو کند	قدت سرو رخ آفتاب بلند
پراز باده کن گشتی چون بلال	که خورشید یار و روز و زوال	از آن می که چشم و چراغ دست	بمن ده که کار و لطم شکل است
اما نه در از غلظت و سنج و بیم			چراغی بر اهرم رسان چون کلیم
چو سلفان انجم بفر و شکوه			کشید از غصه تیغ بر فرق کوه
<p>صف آر استن صاحبقران با محمد شیبانی خان</p>			

و کشته شدن او

درم نای برادر سر چرخ بوشش	صف آرای شد همچو ابری کرم	گذشت از فلک گزید لکن	ز صورتیاست برآمد خروش
بخیل و چشم فلان شکوه	کمره بست بر جوت مستجاب	سواران علم خیار هر کان	زمین شد برافروخت چرخ برین
غبار آسمان برهوا شد حجاب	بلای بسته آفتابی بدست	در نیم ستوران بیجا شتاب	یکی برق در کف کی ازیران
زیر سپهر شتره شیران ست	چو تیر تان نیزه بالا کشید	ز پرچم همه طوقا دلنوا از	در افتاد تلخ از سر تر شتاب
علم برده بر چرخ والا کشید	پذیرفت خلعان از سلاطین	خبردار شاه غیر از جنگ	چو غفل صنوبر بهر سینه فروز
سپهر علم در یو طاق غرشش	نهنگی زور یار آمد دیر	اسیر نزد از بهر زاور کین	که آمد ز کوه آکن دلا و پیک
برون آمد از پیشه آن شتره شیر	ز تو بمان و گرش بر آستین	چو کوی بالای یکدان شست	پراز شد سپهر چرخ میل عین
همای ظفر مسیه فرخنده فال	سر اسیر بهر دیده شد طبل باز	یلان جوشش خود ز رفته	چو کوی که بر برق زشتان ست
بنظاره شاه گردن مندر از	دلیران رویتن تن خود پوش	بر آراست از پر یک تاج زر	نهال گل غنچه آراستند
جرسهای رویتن زبان دوشش	ز هیچ شرف آفتاب بلند	منو و آن دگر یک بعد گرفتار	چو مرغ شکاری بر آراست کج
منو از علم و گیسو بهر روند	سید بانی زه و تیر و تیغ	ز صفای شکر آب زخوش	کمان قوی را بهماست ظفر
دوشگر گویم در غر تو تیغ	شد آینه تیر و بهر پر غبار	علمای والا حجاب سپهر	دو در یای قلعه در آمد بوشش
ز نعل ستوران آمو شکار و	یکی میسند دیگری میسره	توفی ساخته خیل ایران پناه	فرو هشته بر تیغ چرخ سپهر
بآراسته زان سپاه مهر	همین سپه داد ترتیب و ساز	یسار سپاهش چاکب روی	ز شمشیر ابلهان بهدگاه سپاه
ز خاتمان گردن کشش سرفراز	همین سپه ساخت البرکوه	زاخلن نژادان چاکب سوار	ز نعل سلاطین رستم معنا
ز سوی دگر خاتان توران گروه	چو سد سکنه شد شتر قله گاه	ز نعل سلاطین رستم معنا	ز ران صفت آراست چو کوه قبا
ز آئین قبا یان آئین گاه	صف از هر دو سو همچو ترکان	ز رگه خاتان کشتور کشتی	روان شد یکی کوه آئین ز بجای
کشیدند ترکان حسن خیزار	چو غرقه شیران بجز ترکان	به سخت از آن کوه ز برین کمر	اتاقه چو کبک دینی جلو و گر
پلنگان آن کوه آمو سوار	وزان پشت کاو زمین سخته	نهنگ کند از دای کمان	قرار زمین برد بوشش از نیان
ستوران ز نعل آتش فروخته	کشید و کشاند آنگاه در	فلک همچو بار و سرفراز	چو بار یک از بهر شد جانهای

دلها نفسیه قیامت صغیر	چه خندیل ز برین لبالب شیر	علم و صفه کین علامت شد	دم نای صورت قیامت شد
خندگ پیاپی روان و سستیز	چو بان جان رفت از نیش تیز	ز پیکان با نیه چون نیشگر	ز منقار طوطی شده سهو و ور
بوا شد ز دو دافک بر ز میخ	در ورق سوزان خوشه تیغ	دران دوزخا که ابرو سیاه	تفک نمر با هر طرف زانوریز
ز ره حلقه چون لطف جانان شده	بلمای دل یافت جان شده	گذشتی چنان از سپهر بحین	که آه اسیران ز چرخ برین
کمند بلامایه استلا	هنر زان اسیر کند بلا	سرسره ز یوز و الا گرفت	نظارستان شعله آگافت
نخون قبه های سپهر کند	چو آینه از عکس فرسایار	گران گزیده یمن تو بخت سر	ز دل های سنگین لاج بخت تر
نخون پرچم قوما لاله رنگ	زده آب و جابو بیدان جنگ	سنانهای کهن جمله پر خون	چو قمر گان عشاق گلگون
تن از تیر و پیکان که چون ناف	نمال و گل غنچه و خار بود	ز چشمش که ز کوه خسته تیغ	بدانسان که برق زخمان میخ
ز برق تفکده علمای کین	چو نه ای کین ناگل آتشین	ز خون تیغ کین لاله گون آلود	چه تیغی که ز بوی خون آمده
زوالا سپهر ز گل رنگ بود	نمال بار اگل جنگ بود	قنار و ده و ده خیل شیر	سجاک با ختن همچو شیران دیر
هنر زمان شاه چید کین	بر انگیخت دلکلی با ننگین	در آبرو نمان شاه گردان بر	چو در زیر آفتاب سیر
بزی سپهر شوم با نهر	چو بفرق احمدی سایه ابر	ز پیکان تیر زانان رستخیز	کمانش چو قوس قزح لاله ریز
کشای ز پیکان گره از زره	ولی بزرگ جان زدی زان گره	اجل از شمشیر او برگ بود	بدان رانگانی دران مرگ بود
بیک شعله تیغ ز نهر آیدار	برآورده و دوازدهمین بسیار	یمن صفت خصم زان سیل تیز	قنار چون خار خرس زگرین
زگر که بگر بر شد ز میدان جنگ	زمین را شتاب آسمان گداز	زمین شد عبا و فلک ان تبا	چو کشتی دبار گران غرق آب
فلک کسرخ جاسیل خون و ز	چو نیل و فاز روی دریا نمود	چو فغان دیدگان شیر دهم شکا	بیک حمله شد آفت روزگار
سجولان و آما چو شیران	سرو شاخ گاو زمین شکست	سپاهی با غرق چو شش مهر	زگر می چو آتش در آبرن همه
چو خفته بر یا جهنم متصل	با ننگ بولان یکی کوه ل	رسیدند جنگ اولان کسیره	شد از هر طرف نقطه ادا تره
زندان هنر زان آبرن راه	بیکبار در قله گاه سپاه	با مادر و صاحب ان زمان	کشاد بر سوکت و مکان
چو تیر و زاده سوزی شاهانه	نرمید و گراشیه انش بان	چو خورشید چرخ و با عقاب	نرمید و گرا روز خود را خواب
غرا بیک در بریشه تیر و دیر	عجب گریه جان ز میدان شیر	اگر رویتن فتنه عالم ست	کیش تاب سپهر رستم ست

اگر برقی فرشتان را بگرد کند	نیفتد شیر خورشید بند	اگر ذیل باری در آید جنگ	نه بند خلاصی نکاه منگ
ستادند بر اینان چو این دست	چو کوه کران پافشند سخت	قتادند و بر پیشانی است	ناین را برین ناز شکست
بآب سان آتش افروختند	چو آبی کرد عالمی سوختند	بگریز بر شمشیر و باریک	عنانها گسستند با شکست
سنانها حکم کرده تیغ ستم	بدانسان که بر فرق آتش علم	ز بس تیغ کین خورد و بگریز	شد و بر یکی ذوالفقار و ستم
بجانبش در آمد زمین چو آن ستم	سنان شدند که دیلان ترمش	ز چشم زره خوان چکیدن گشت	بر روی زمین خون و دیدن گشت
چو شد و بیکان خیل آیین صفا	صفی بکشد بدین کوه قفا	بر گنجیت که خورشید و تیغ	ز جابر و آن کوه را بسید ریغ
کشید و رگر بر فلک تیغ تیز	ز تاب تخته شود و ریز ریز	چو پیلون ز دره با آفتاب	کجا چشم و موج روی آب
پاینگار بود روز میدان دلیر	کجا آرد تاب باز و شیر	از آن سو گریه ازین مشورت	شکست و گشت و فلک تیغ
بیان از تبریز قتلان دیوان	چو از پیشه کو کین بی ستون	خی کرده خود دست و رکنده ستم	بچوگان کین برده گوی نعل
ببالای سمر برده آن یک ستم	چو گزشت زده بر سدیگ ستم	قتادند از فرق هر ستم فراز	نگو سار شد چون جیس طبلان
ز و مانده اسپان بجز لایتم	چو اسپان شطرنج بی جان	ز نه و کشاکش کماند کس	چو قوس قزح صولتی مانده با
مهر حکم کرده و در و بال	چو نعل ستوران شده پایمال	ز پیکان کین نا که جان شکار	جدا گشته چون غنچه از روی قفا
سپه با قتلاد از تفک تخت تخت	بدانسان که از ناله برگ و سخت	کجا با سواران خون لاله گین	ز و رفت پاشان بگبار خون
ز بس تیر و پهل و سهر کس	ز ترکش تخی کوه پهلو ستم	ز اسپان و افتاد و دران جنگ	یکی از سنان دیگری از دندان
ز سهر سواران گردان کشان	نگو سار چون کاکل هموشان	بجوش در افتاده گردان بخاک	جدا گشته بخت و بدین چاک چاک
قتاده کلاه از سهر سواران	بر و ان زفته بر از دماغ سهران	کسی را دران عجمه داور	ندیک و منسج و نطفه یار
ولی عاقبت چیت آیین ستم	در آورد و در خیل و سختی گریز	ز بالای زمین خن خاقان نه	در افتاد و شتاب و شمشیر نبار
قتاد از سهرش خود و خوابخت	صراحی شکست و بی تاب بخت	کجا از سهر بران ستم پناه	سهرش را سازند ز نیک شاه
سهری که ز شرف داشت بر رخسار	بیک گردش چرخ شد فرسار	سهری از بخت دودم اخسار	نمود بر دشمن بر سهری دیگ
بیاساقی آن ساغر بهمنی	که شد و دین او بگردانگهی	بمن ده که گردم از آن سرفراز	ز فرق تهنه کن و فرق باز
منی کجائی نو است برین	ز مایه خن اصلای برین	بیک انم زدن راه پیشیا	بیک ز در ذیل غم انگست

<p>خدیو جهانگیر فرزند من که حبشید ای سکنه دنیا نوستاد لشکر شه خیمین مسخر شد آن کشورین بدین گر دی تو مرقه بدو زمین هر بران رستم دل بیستان برون بردش از دل قرار ثبات سوادش چو صحرای چین شکبار برآمد بر پشت یک دیو زاده سطمعش سلاطین می نین از نعل ستوران چو جاشتاب چو با عییکه شد شکایغ ارم چنانش قدر افروخته از دین فروزان گل ناچون روی یار بهم سوختن و غنچه متصل رو منظری دلکش و دلپذیر چو قوس قزح طاق اویر سپهر بود مکتس از شمشیر آفتاب خطیب ز تبارش تباری گرفت در ایام او نظم نایاب شد چنان ایمن از فتنه شد که دشت</p>	<p>من ستان صاحب و تیران بجم ثانی را بطرف تو روان و گرفتار حصار قرشی بالشکر نصرت نشان نمود احتیاجش باز و تیغ که آند آن ملک دارد نگین شدندش سر اسر سگ استخوان سوادش تماشای تخت هرات بود مردم دیده روزگار پری بود بر پشت دیو ستاد چو نصرت روان از یسار بکین زمین پر ز برق آسمان شهباز گل آتشین چراغ ارم نقد خنجر بطاق عرش برین شده نخل امین دخت انار زبان در دمان ازلی کام لای به آب و خاکش کلاب جویمیر شده شیشه تابانهاش مهر نمدار گوشه طاق او در حجاب ز نامش درم اعتباری گرفت چو چشم تباران فتنه در خواب شد که بر سر بر دلا که ز ریشه طشت</p>	<p>سجودان چنبره باز در خوش طغ ز فتح خراسان چو شد کاسیا بغض بدست فرزند یلان زمین که از خیال دشمن بر آرد مار مسخر شدش کشور نیم روز در افتاد آن طرفه صد شیر بزم بود متفق حور و غلمان برین شده بیت محمود از در حجاب چو خورشید در زیر چرخ بلند بالا بلای دل و جان همه لشیر شمشیر تخت باغ فزوت قیامت ز روی زمین خاسته بسجده نامه ناخاکان کز دنگ یکی پای کوب و یکی دست زن چرخ چشم و آتش روان در بان نیاز فکند آفتاب بلند که حیران درو چشم لایم بود شد از خوری شک خلد برین شد از دوا و عدل کسری زیاد بود در گزند دزدان باسان شقایق خور و خون بجای شای</p>
--	--	---

ی.ی.

نخودان نهانشای نرگس بسی	که چون ست باشد بر ویرج	چنان لاله شد از تیریدش چون	که بستگ از ساغر شراب
فکاک کرد بنای خود سرنگون	گشت از شفق زانش لاگون	چو گشت از خیرسان زمین بکاه	بواجی عاقش ز دل و تاب
و آورد پاد در کار بستوز	پایش قتل از شرف طوق نو	علمای آتش همه شرسای	بسان شفق فکاک کرد بجای
عراقش چو شد جلوه گاه سپاه	بر راست بر اصفهان بارگاه	فرستاده از نرسان رسید	شتابان تراز بانیان رسید
قدم سوی توبه نشسته ز خست	زکان سوی گنج گمراه جست	که توران زمین بازند فتنه خیز	گذشت از تر یا غبار ستیز
رسیدند خانان توران زمین	با بنگ میدان چو شیر خیزین	وزن خیل شیر افکنان دلیر	سرمقد شد بدینته پر ز شیر
ازان قصه خاقان چو افتاد	بسیافت چون لغت شکین	امیر زبان خجتم تالو که بود	سراپده اش آسمان کبود
کشاد از سر رشته اش بند	با و داد ملک سرمه قند را	با و داد خلعت ز رازنه پیش	جا کرد سپاه ز دریای خوش
با بنگ جولان هر بر زمان	بجندید از جا چو بر سیاه	ز رفتارن خجتم تانی شکوه	در افتاد جنبش ایضا و کوه
دران راه کرد از غبار سپاه	سیاه شکوه جان را سپاه	نگریدشان تب چون حجاب	نهنگان گذشتند از روی
بجندید عالم از ان میل کین	تزلزل و گدایان زمین	چو صحرای قرشی شدش جاوگ	برآمد بگردون غبار سپاه
همه مل قرشی ز بهجت نگون	نهادند پا از خود برون	کشیدند گردون ز فرمان برون	ستادند در عرض دایری
ببستند دروازه قلعه سخت	وزان شد شیر و شان رخت	کشیدند بالایشان رزان	ببستند درای هفت آسمان
گمشدیش آفتاب بلند	سپهر برینش بود در کند	زمین دیده از خندش کاه و گاو	نمانده درو جای ماهی و گاو
خبر یافت سالار ایران سپاه	نگریدیدگان قلعه اش سدا	بفرمود تا شک از هر طرف	کشیدند گردان قلعه صفت
دم صبح کین شاه گردون شام	بالای آن قلعه برز و سلم	بجندید از جا شریا اساس	سر سپید آسمان از سر
چو زلف تبارن سرشرف فتنه جو	بشیر آن قلعه آورد روی	دول زن بسجین دل دروا	فلک پنبه و گوشت کرد از دلا
آناه ز فرق یلان بهره مند	چو قوس قزح بر سپهر بلند	ز بس اندازد دوست و سنگ	زمین فلک هر دو گشتند سنگ
پراز ناوک فتنه برج حصار	چو پیر اسن دیده قرغان یار	گندیلان بر سپهر رنگ	شده مطرب چرخ آواز چنگ
آفتاب چو برق آتش افروختی	چو برق که باران از تو سختی	یکی برده برخاک تیرش کند	چو شیه فلک بر سپهر بلند
یکی از تبرین خارا شکوه	چو فرهاد از تیشه یکند که	همه خاک ریزش سخن آراگون	چو دایان چرخ از شفق غرق

وین



سپهران بخندق دوان ازین	نهنگان دریای کین تندیز	پرازنده شد خندق و شهر بند	رسید از زمین تابا پیچ پلند
تفکمای کین گرم و سرکش عجم	ازان بر چهار برج آتش هم	بیکلنگه گردان فولاد چنگ	گرفتند آن قلعه اسیر رنگ
وز ارمه لشکر و آمد بشهر	سهری پند کینه دلی پر ز قهر	جها نگیر بر آتش هم از غضب	بتاراج آن شهر فرسود لب
زهر گشته ترکان غایت پرست	بتاراج و غارت کشاد دست	ز جولاان وین عالمی پر پوس	بود قصد تاراج ترکان بوس
ز دروغ بتر ترکان بهشت	که دوران دروغ غارت گشت	گرفتند غارتگران کینه کوش	چو جوشن همه یو یا بادوش
یکما کرد کجکول را طلب باز	ز غزال آن یک زره کوساز	یکی کرد انبان در ویزه گریه	چو یافتش آو بخت از کمر
یکاراکت از دانه پنبه پر	که هست از دانه این گرانگاه	سبد سر سرسیان سپر	گرفتند و آو بخت از کمر
طعم شان جدت را خرد باران	که روزی در و در شهر باران	کسی را نماند از دم کیس پر	حد فمای مردم تنی شد ز در
بتیج سیاست ز پیرو جوان	بکشتند خندق که گشتش توان	ز شمشیر کین آتش افروختند	گل و خار آن باغ را سوختند
نهنگان کند قصد و دیوان	نماند باز نیک و پیر از جوان	حصارش قماره ز پاس سپر	چو هیچ فلک گشته زیر زبر
نمان گنگرش از تبااهی همه	شد از پشته مای همه	رسیده ز دور سپهرش گرند	بنایش شده پست و خندق بلند
سوارش نمگون گشته مانده	رسیده سر آواز مای باه	نمانده نشانی در روز آدمی	تنی گشته چون عالم از مرد می
چو از خون خصم کن بین رنگ	بسوی سوزند آهنگ کرد	چو از آتش در غم جان باگاه	جهان تیره گشت از خراب پناه
بر جمیع خاندان چین و خطا	نماند در وادی کینه پای	رسیدند چون افروا و ننگ	ز لشکر فضای زمین گشت ننگ
سیاسی آن کی که کام دل است	که کار من از دست دل گشت	بده و زخم دهر کن فاسلم	بیک جرمه کن هست لایق علم
قدح نوش از محنت از او باش	اگر بدتوانی دمی شاد باش	سر یوفانی ست ایام را	منه تا توانی ز کف جام را
چو از کوه سر زد بلند آفتاب	شکر استن حنانان توران زمین و آمدن بر سر سپاه ثانی و شکست دادن او را و آمدن شاه عالمیان بخراسان		سرفتنه جویان در آمد ز خواب
نمود از دخیل قیامت شکوه			دو سد سکندرد و الیز کوه
دو نمای شهور زمین و زمان			بیاد فارت ازان آسمان
علم ما چو خور ز پلین کنه قاف			سده از سایه سر علم و رحاق
آفتاب چرخ را جاسه در نیل زو	سنان چشم خورشید را بین	در بر و گره نهوشان زمان	ز پین جبین کرده زه در کمان

برون بزد از آنکه جنگ رنگ	یکی را بکفت تیغ آئینه رنگ	بجانبه داشت و بلبر زید کوه	ز سیم ستوران گردون شکوه
عالم گشت برق و بارید میخ	کشادند تیر و کشیدند تیغ	چو دستی که بودش نمایان دوشت	بدست آن یک آویزه گردوشت
هوا از خدنگ آشیان عقاب	زیر عقاب آسمان در حجاب	شد از هر طرف گرم بازار جنگ	گرفتند گردان تفکها بچنگ
نفک هر ساخته شد سرسبز	زالاس پیکان خارا گذر	چو قریان تو گشته تیر کشن تیر	یلان را دران عرصه دار و گیر
زمین چون فلک گشته انجم فروز	شتر از فلکهای کین سینه سوز	چو مرغان بسمل شسته بچون	خدنگ شکاری همه لاکه کون
بسال گم کند آتش از خوی تیز	سنان تیر کرد آتش رستخیز	به بجه همه ریخت بر فرق خاک	ز دست زمین ترس خور گردنک
نهان بچو آتش در آسین شد	تفک آتخت خود و جوش شد	چه غمی که بارش همین گرد بود	اجل باز غل سنان برگ بود
بخت از خون ناخان کوه کباب	علما چو خویان بالای شنگ	چو بار صند بر شده چاک چاک	جبرمای روین قاده بچاک
زمین از مضیق فلک شد برون	ز گرد ستوران سیلاب خون	زمینش چو فعل فرس رنگین	قناده هر سر علم بر زمین
شده پامال ستم چون کباب	چو راحه بای کند از لطاب	نهنگان دران بحر خون گشت	ز ره بحر خون از قدم تا بفرق
که در روز محشر مدگل ز خاک	قناده آتقد خون دل در خاک	قناده از کوهها نخت نخت	که با گشتن افتاد نخت
قناده ایرانیان در گریز	ز تورانیان قیامت ستیز	ز خون بر زده دانش ساقی	پیر از جان و تن بلبر عرش نش
بسوی خراسان عنان یافتند	چو بر خیل ایران نظیر یافتند	چو فعلین شد چو وی فرس سا	علما که بود از شرف عرش سا
که آمد بسوی خراسان سپا	چو دانست خاقان دارا پناه	ز جوشن هزاران فولاد پوش	خراسان دگر باره آمد جوش
بصورت پیری ابلق دیوزله	رسانید تیمار گریه بچو بار	سپاهی با تین شید و جم	بر آراست بر خیل آئین چشم
بسوی خراسان سبک خیز شد	سمندش بچو لان گری تیر شد	ز پر سها افسر آراسته	سرا تاج و ده لبت بر آراسته
که آن شیر آمد بسوی بشه بانه	ز کردار کس دست بروی فراز	ره که کشان بچو سرتکا	دران ره گشت از سپاه غبار
خراسان زمین در شک و باغ	شد از مقدم شاه قیج شرت	با سنگ توران فرس تا خند	چو شیران همه بشیه پرا خند
روان سوختن آتش تیغ تیز	بهر جا که خاری نمودار ستیز	در آمد بر بزرگیش تمام	او یافت ملک خراسان نظام
چو در آن مخالف خراسان	بقیج جا نگیر و فرماند سپه	چه خاشاک و خشک شده بدخواه	ز برق تفکهای آتش فروز
بر آنکشت خورشید سارون زها	بعزم هم قند و چین و خطا	که بر ابل توران شود قطره ریز	چنان خواست از ابرو بیا ستیز

خیز چون باطن تو زان سید ز دریای لب گویم بگفتند نیز بر سر شیرگر گر گین بود فتح و نصرت هوا و اراو پس از آنکه خردمند داناوی که مازده ایم و توئی آفتاب که مکن با ملک توران زین خدا و جهم این خاقان نشان بیا ساقی آن جام زرین بیا منی کجائی که دادم دست خران چون در آید بتاراج بنفشه خورشید در بزم کشید ز گلهای ناری که سر زنگون شکوه فتنه از منال مراد بطرف چمن غنچه آزرده شد خران بسکه بلاله بید کرد ز سیه تنی مانده اطراف شاخ بجواب عدم چشم با دم تر در آفتاب نیلوفری روی آب هوای شگارش ز دل برفت از آنجا که آید بر سر آب	که لشکر با جنگ میدان رسید جواب در آن انجمن بختند رو و چو کاوه زمین در زمین ناریم ما تاب پیکار او جمانده جمال بر ششکلی چو باک از کیم از تو نورالتساب که به تیمت از بندگان کین نیمه چید از تمنای نشان که ماندسته مزد و جهم باوگار ز داو تو حرفی بیاد دهمی	نشد خاتمان توران زمین که سر ز کوه آفتاب بلند اگر کوه خارا شویم از شکوه چنان بکه بر صلح زنی آوریم سز تاج پیانش افروختند تو بر عیالی و ما شکایب ازین فتنه کشته بر تاراج عنان غریت ز توران بتا قدح نوش و ز جام جهم یاد کن که در به خالف ستم ساز کرد	بهم جمع و دستنخل بهترین که روی زمین آورد و کین زند تیغ بیداد بر فتنه کوه طریق اطاعت بجای آوریم پیاو بر شاهنش و ان ساند ز ما فخر جستن تباخت عجب که دریا نگو و دیگه قلم بزم بکام عرق از خزانان نشان ز بید چرخ کین یاد کن دگر یار و ناسازی آغاز کرد ز باد خزان مرد گل را چرخ ز سر سبز خنیل با تم کشید چمن سر گشت گرداب خوان شدش خرمین زندگانی بیاد برون نقش از دیده تر سواد طبا نچیز نان آب بر روی آب بکف سوزن و رشتن شش عماری بوسم سفر گزده ساز با باند جولان برون را در خرن شیش کوه حصولان متفرس گرفت از می و شاد و فتنه کام
<b>صفت خزان و انتقال فرود صاحب توران از دار الغرور جهان بنزرتگاه جاودان علیه التحیته و الرضوان</b>			
ز باد خزان رفت و در پرده نگداز سرش افسر و داد کرد چه شخی که گشت قلم نقش کاخ ز باغ جهان کرده قطع لظ شده بچو دریای نیل از حجاب آورد از خشن صحرا خروش نخرو شیر و رود و لاش درگاه	ز لشکرم دادم که نگرش ز برگ چنار آب جو در حجاب صنوبر پستان از چاک دل شقائق ز باغ ستم در گراز بفصل چنین شاه قلم بخش بر نارت چو باز آواز صد گاه بس بر چندی بسای و جام	ز سر سبز خنیل با تم کشید چمن سر گشت گرداب خوان شدش خرمین زندگانی بیاد برون نقش از دیده تر سواد طبا نچیز نان آب بر روی آب بکف سوزن و رشتن شش عماری بوسم سفر گزده ساز با باند جولان برون را در خرن شیش کوه حصولان متفرس گرفت از می و شاد و فتنه کام	بهم جمع و دستنخل بهترین که روی زمین آورد و کین زند تیغ بیداد بر فتنه کوه طریق اطاعت بجای آوریم پیاو بر شاهنش و ان ساند ز ما فخر جستن تباخت عجب که دریا نگو و دیگه قلم بزم بکام عرق از خزانان نشان ز بید چرخ کین یاد کن دگر یار و ناسازی آغاز کرد ز باد خزان مرد گل را چرخ ز سر سبز خنیل با تم کشید چمن سر گشت گرداب خوان شدش خرمین زندگانی بیاد برون نقش از دیده تر سواد طبا نچیز نان آب بر روی آب بکف سوزن و رشتن شش عماری بوسم سفر گزده ساز با باند جولان برون را در خرن شیش کوه حصولان متفرس گرفت از می و شاد و فتنه کام

ز تپ یا سیمین شد گل آتشین	از خاله شد لعل نابش بتاب	شدش تبسم از بکام کباب	ز تپ یا سیمین شد گل آتشین
چو گلگامی عناد و آب روان	شد باز لاغری تیغ و تیغ کمر	نیار و تاب که بست دزد	چو گلگامی عناد و آب روان
برون رفت سودای ملک پریش	برفت و سست از ناتوانی ز دست	نگین سلیمان فداش ز دست	برون رفت سودای ملک پریش
که مرغ اجل شد بسایه سای	شدش پای شوکت ز قوت قبی	فرود آمد از تخت شاهنشاهی	که مرغ اجل شد بسایه سای
که مرغ حیاتش پر از نفس	شدش زعفران چو دانه ان	چشم بکام ساختش ناتوان	که مرغ حیاتش پر از نفس
بپزد از قفس مرغ و دشت پریش	شد از محنت آباد عالم بدر	دش از روز و شب ملک و دگر	بپزد از قفس مرغ و دشت پریش
نهان گشت در خاک ماند گنج	گل از درد و غم برین چاک زد	سرخوش تیغ لاله بر خاک زد	نهان گشت در خاک ماند گنج
که رفت از جهان نور چشم چرخ	بند شد زین فلک سا باک	دو گشته تیغ و تیغ برین فلک	که رفت از جهان نور چشم چرخ
بگردن نکرد و شد نیل پوش	باخن خراشید و خاشاکش	نشسته همچون ازلی نامش	بگردن نکرد و شد نیل پوش
پایانش روی سبزه بار کرد	سرای جهان کند نامش است	فلک را چنین بار نیل و جیست	پایانش روی سبزه بار کرد
رخ چرخ نیلی چو از ماتم است	سلیمان وفای زنده و زانید	که بیند وفای چون سلیمان زانید	رخ چرخ نیلی چو از ماتم است
ز آینه قطع نظر کرد و رفت	فریدون که بر ازین گنج	بزیست زین رفته از گنج	ز آینه قطع نظر کرد و رفت
ازان جام آبی بهشت نهم	چو حاصل شد تخت کی عرش	که خود زین گنج بهشت نشین	ازان جام آبی بهشت نهم
فلک بین که چو نشین یاد کنند	درین باغ به لاله داده است	سروان شاه به لاله داده است	فلک بین که چو نشین یاد کنند
قدما نهین دستانی بود	مبین جام را برین لاله گون	که شد که سرفراز چرخ چرخ	قدما نهین دستانی بود
که جلاقتش چشم و بین نیست	زبانی بود تیغ زهره سراب	که از زهره بار تیغ بان شد ناک	که جلاقتش چشم و بین نیست
نمود از زلف پری پیکر نیست	بسم دیده شد پایمال ستم	که ز کس بر آمد طبل و علم	نمود از زلف پری پیکر نیست
کران طوق را بر چو آمد پدید	گامه لاله را صورت و کاش نیست	که بر خون دل خورست و کاش نیست	کران طوق را بر چو آمد پدید
که غنچه در نو بداران ز خاک	بسازد که چون غنچه لاله از خاک	چو لعل زین لاله بود زین خاک	که غنچه در نو بداران ز خاک
ز گلپایه روشن چرخ چرخ	ز داغ جفا لاله از لاله	دوران زین کاش زین لاله	ز گلپایه روشن چرخ چرخ
که پیشش بود عقد مشکلی	گل آتشین برین شوش فدا	که برین شوش آتش فدا	که پیشش بود عقد مشکلی

ز بندستم سوسن آزاد نیست	نسیش سخن تیغ بیدار نیست	کحل ناگزیده ای چمن دلکش نیست	پی سوختن منقل آتش نیست
مبین غنچه را بجمهر فروخته	که دل ز آتش آگوش سوخته	صندوبشکسته دل از کارزار	سرشش را بود نخل تر چو بار
پیشانی بود هر که در عالم است	دل جمع در کار عالم کم است	فلک رفته در بزم سترگون	نمی آرد از کار خود سر برین
بود آفتاب فلک در بلا	سرشش در کند نایبند	سه از ناله در طوق ریخ و ستم	فرو برده سیر در گریبان غم
ز صحرای بحر را اضطراب	گروه برگ جان ز موج و جباب	صدف را دل از جور ایام پُر	گره در دلش اگر زوهای در
برابر بهاران کشا ز شکوه	پهانیج برق وزین تیغ کوه	پهوا را زرد زمین تیره حال	نشسته بخاطر غبار طلال
دل آب در اضطراب از جباب	ز سنگ ماست زدیچ و تاب	پیشانی بود آتش از روزگار	بصد پاره دار دلی از شرار
ز بس خاک از زمین بی شکوه	پای را در گرفت دامن کوه	دل کوه پر خون زامل زباب	زند سنگ بر سینه از اضطراب
بشکل کند آفتاب بلند	کشیده سر عسل در کند	بود خیمه اش آسمان گون	ستاره بجای طناب و ستون
گلزار چمن خیمه سرچ اعتبار	که زودش ز پا آنگذر روزگار	فلک را در آرد مردم سرست	ز قوس قزح حلقه زن بردار
ز تیغ جفا دانش غرق خون	و فاخته چون داشت چون آفتاب	شب آید عجب از دای دور سر	که ریزد دانش از انجم شش
فلک را بگو طرف آخر نیست	که هر یک پی سوختن آتش است	شب و روز ازین آتش فرو	نخاریم چاره محبت سوختن
آلمی بس خزان پیغمبران	که شفاک را بهش سروران	بحق بزرگی خیر البشر	بحق امامان اثبات عشر
که چون ازین آید بر جان	رفیق به هم ساز ایمان من	چنان کن بلطف عیم خطاب	که فارغ شوم از جواب و خطاب
در آندم که از خاک سر برکنم	ز دست گشته خاک بر سرکنم	تو بر دار از خاک خواری مرا	رهای ده از خاکساری مرا
رسان بآب خشک خیمه تریم	بر پیغمبر و ساقی کوثریم	چو در زندگی بودم آسوده حال	پهانم بود بعد مردن خیال
چنان خواهم از عین فرخندگی	ساقی نامه		که هر گم بود خوشتر از زندگی
دلا تا یکی بیوفای گشتم	ملاست ز زبیر یاری گشتم	وطن کنج مسجد مرماه و سال	ولی فکر سینه اندام در خیال
بدستم بهین سنگ تسبیح بس	ولی تا ناطق دلم را بهوس	بحراب طاعت چو گیم قرار	دلم مائل طاق ابروی یار
بکف دانه بسهم ام متصل	ولی نقل مستان تمنای دل	تقل و می از اسلامی رسان	بروز ایدانرا اسلامی رسان
تمنای من در شربت است	خطابامی سر نوشت من است	من و کنج میخانه گره روزگار	سرم را کند خاک و خاکم غبار

شوم خشت بکشم تشنگم کنم	دگر باره سر در سر خم کنم	چراغ دل از می مراد و شربت	قبح چشم می نو چشم من است
هم بعد ازین وقت بسختی باب	کنم در سرباد همچون جناب	بیاساقی آن جام گل رنگ را	که بر سنگ زوشیشه ننگ را
بهر ده که بی ننگ و نام کند	بی شمره خالص عالم کند	جنان ده بی کار مشیاره است	که رسوا شود ز باد و دزیرت
نیازیکه آئین مستان بود	به از طاعت خود پرستان بود	بیار اقدار دست هر یز می	می کش نباشد خمارش ز بی
که دارد در ساقی روزگار	چو چشم تیان ناتان از خمار	اسیر خمارم ز عالم پیرس	بجای چنین از خمار پیرس
که هم کن که دارد مراد لفظ کار	بهیامی شراب و بلای چنهار	بیاساقی آن می که جان پرتو	که هم سبیل مقام کم کو
هم ده که تا که مرا نمی کنم	باب خضر زندگانه نمی کنم	بهشت سینه بخانه بی تال قیل	ختم جای در چشمه سبیل
سرا نگر نه بهانه که کم کند	که پیرانه ام پیکر روزگار	بیاساقی ای عارفه رنگ داغ	که در دم چو گل از تو بر سینه داغ
به راست در دهی خوشگوار	که می خوش بود خانه بی بها	چرا نام گلگون نوشد که	بفصل چنین چون نوشد که
دزان بر بیک لاله را آب نیست	که در ساغرش باده ناپیست	بیاساقی آن جام گلگون بیار	که بر سنگ دل مرا غنچه وار
جای که بر ساغر دل بود	مرا نه شش سوز خنجر گل بود	تماشای باغم نباشد جو بس	تماشا که گنج بخانه پیرس
مرا می مرغ خنجر گل است	گل آتشین ساغر گل بس است	بیاساقی ای ماه ابی طرب	مرا نقل می ده ز دندان دل
که مست از خیال لب منتعل	شراب و کباب دل نوال	بروی کبابم شراب بیز	شرابی بر روی کباب بیز
که تاب دگر بی می ناب نیست	مرا پیش ازین بی بسته نامیت	بیاساقی عجب آلود کن	ز بیم جرم و جسام لوی کن
به جام فرصت غنیمت شمار	بدوران فرو مانده روزگار	حبیب اله آن آصف بیدل	که خنجر آفتاب است و نغمه کیل
دیریکه فرمانده عالم هست	نظیری اگر باشد اول هم است	در خنده مری زانچ کمال	چه مری که هرگز ندید زوال
چرا و کام بخشی در احسان بود	نبود و نیاید ز کرد و بود	کفشن اسیر و عطا گشت	چه اسیر که باران او که گشت
بود گلک او در ریاض مراد	نملی که بار آورد عدل و داد	بیدار یکم فریادش شهر بار	یکم که نداده صد و صد بار
بار و ران او کس بر ایشان نماند	پیشانی بجز زلف و بان نماند	ز عدلش کسی فتنه روزگار	نه بیدار بخت و نه چشم بار
نه بدید کسی روی ناز و نیاز	بجز عاشق یار عاشق نواز	هر آن شد از در شک خلد برین	وزیر چنان چون نباشد چنین
شد از روی فطرتش جهان عطر باب	دگر گو میا از صن مشکتاب	چنین آصفی عالم در گین	نگین سیاهان مجوید ازین



حکایت است که یکم در طوطی غارت	از سمنان که گشت از آن دهان	امام نامه امیر عسکری عظیم	که آن شاه با او درین مجلس
که برای آنکه چون در خوشاب	که شد عتدین از او در حجاب	که گریه عوی برآرم کند	و آمد به هم در طاق و شربلند
و در آنکه گزولاله پر خون بود	چو عینای گریه از شفتی گوی	نهالی بود نامه امیر نازنین	بسیاری بود که سحر زین
نی کلک بود و در نشان از دوات	نمیداد از حضرت و استیادت	و زاندم که شد یافت کهر چو	حسن از شوم نایب است و دلی
کلاش کج بود از چرخ پیش	عطار در چو بشنید بگفتا گوش	فلکم سر پیش تو گشت	چو در ضربا فاقش از سطر است
بود به شش آینه در شمار	نموده در زو خط شکین باد	بود سوزش اوج زین من	که چو رسید و بر سر نهاد
بلاش نگردید به ماس	که شد غایب از دیو خانه غلام	و اله بود در سر بیت و نوگار	که آمد به شش آینه گار
مجن را ز چشمه بلبلان غرض	که مان غنم آنکه اسان غرض	ز تار قمار شد او که کفر	صد فدا که عفت و پاکه کفر
نکته به بدست نشکند	که گشت از شمع اسیر و بند	نموده خانه امیر خجری سپهر	در روزی از آنچو ماه و مهر
نمی یافت فرصت از روزگار	که بگریختن آرد و دگر	مراکشیان گنج و نایب	بهین چو ویرانه کاشانه بود
ز سر کرده قطع نظر آدمی	نمی دیدم از چشم خود مردی	بمن هم زبان شعاعه بن	کشتی که بر سایه جبر بود
پیشانی و سرگشته از روزگار	بناوی حیرت و سطره دار	قدیم که خرم چو آنکه شد	ز آنکه به نام شد گداز
خجیده و دزدان باغ چون بالان	سری بنیاد و روی ازلال	نمیگشت که گم من از راه	در روزی از آنچو ماه و مهر
دلهم در بدن خسته و مبتلا	چو الحفال که تپه اسیر بلا	دلهم به از من داشت نام	چو دیوانه از سایه و ز غلطان
فلکم شدی بند انگشت من	نمودی به از خاصه شست من	دلهم بود تا که تنگ از دامن	نموده تا به هم با سیر است
بلیکن چو بهمت بلان داشت	لوی سخن ابرافرا شستم	مرد که روح از دست او جدا	بر آن روز مشهور و نامور
نی کلک من در سخن تیز شد	چو منتظر طوطی شکری شد	چنان طرفه فاقش نمیداد کرد	که افاقه تر پیران بود
چنان از غنم گشت او هم نگار	که لوح دست نام از او جدا	و بد گنج طبع که به سحر است	فلکم شد که دید من گشت
که گشت کلک و دواتی خطا	که گهی دست و پادشاهان	و به کی سوزن را به غیب	نموده به دوام از زبان بود
کلام که در از دست زواج	نمود و تحسین که بر استیاج	ز شوم بود یا حسین با نایب	که گشت از زبان زب و طر
ز تحسین و غیرین و دین با نایب	نمود و غیرین که بر استیاج	که گشت از دست زب و طر	که گشت از دست زب و طر



انی گل زخا استم یافتم	ولی آنچه میخواستم یافتم	ز سه کنگ من تابا می دهد	زلال حیات از سیاهی می دهد
کلامم که فیض از سیاهی گرفت	دل مرده ام از وی احیا گرفت	ازین آنجوان که جان میافتم	شدم زنده و زگر امان یافتم
پنجیدم گل از گلشن دیگران	نگاشتم ز جام کسی سرگران	نشند لاله ام زیور باغ کس	ز تمغای من داغ در است بر
بود فانی از نور شمع آفتاب	بباران چه محتاج دریای آب	چو خورشید از آن عالم است	نشانید چو سه عاریت است
کسی را نباشد ز انصاف بهر	که بر شود نام نه من ز نام	نه بیند ز نام منی صاف من	که می نوشت در زنده انصاف
شبی کاتش فکرت افروختم	ملک را چو پروانه بر سو ختم	فلم شمع شام سیه شد مرا	میخاری خضره شد مرا
مراسم بر زبان گلک لیس	که موئی کلام ستاوی نفس	زوانم صفت قطره اش در دست	که از این شمع سیه کاش گشت
نفت مست صندل در سینم	چو آگه کس از لقا بچینم	گشتم ز راه طبع گنج	که درو شدم از راه کاش گنج
گر که هر دو گشتی شست من	نگین سخن بس از گشتن	بود پیش ابل مروت در مرغ	که دریای پر قطره جبر در مرغ
فلک گر که چشمم ز سر	که قطع نظر خوشتر از سر	نظر کن بغرور سی پوش شدند	کز قطع شمشیر شد سر بلند
ز سوهای سیم و تنای گنج	چو نقد اردویی ز شمع ناگنج	ز شمعانه که چه ملام نبود	شکایت کس در خیالم نبود
بریدم زبان طبع مرا	که خاصیت نیست شمعانه	مر که سیه پر گوهر شاه بود	چو اسازم از بهر شیش تار
نشسته بر این نکره از پیشام	که مداحی کس بود پیشام	نشد با غم غیر این بر سخن	که یاد بنواست ز زار کس
سخن را بر مپایه بر آسمان	زخم سکه بر نام شاه روان	چنان بدم از خانه بحر ساند	لباس سخن را بوجش طراز
که ناشش ازین ناسته دلکش	بود تا قیام قیامت بجا	ازین جز جانی که جانش دم	شمر قیامت جاودانش دم
بسا باوشان ز خنده بخت	که بود از پیش چرخ شان پایخت	نشد مدح خوان کس در ایام شان	گشت از سخن بهره و نام شان
اویشان نه نام و نشانی بود	خود دست کس دستخالی بود	نزد آنکه در صفحه روزگار	شد از مدح کس نامیکش نگار
سکه در آنگاه بویان بخورد	چو زنده است تا شش عالم خورد	چو عمر کرد ز سرمه حق عالم	که عالم پر آوازه سرمه
سخن آبتالی بود بر کمال	که نبود ز عین کمالش زوال	ز ترنم دل وی از بنودی سخن	نماندی نشان در جهان سخن
سخن را که روح القدس میست	خواص دم عیسی میست	نظامی که شد در سخن سحر ساز	از و یافت و نیای معنی طراز
سخن را که روح القدس میست	علم را بر سر حجاب عجب بود	چو شد ز نور سحر و دلم بود	در شش مستم ریت خوش بود

تیمی کرد ازین باد چنانچه را بدست یزدن تقدیر هفت گنج بود نطق و یک از جوشان نباشد چو فیروزه های کهن که با نود تابش بود همچو بار که لعلی کلان دل آمد برین قفا و خضر طالع در دای که حقیقت در پیران گیت سواد سخن کسوت با نیت گره ماست بر رشته کارین جهان ساختم دوش و بنو ختم که پروانه دارم ز غم سوخته که کرب و تابست از آن روزگار سخنم که نشنیده گوش کسی ازین در حجاب و زلف در عذاب که خالی است از شتری روزگار برون نارد از حلقه جبر و زور کز اقبال طبعش شود شتری که بر روی زدم سگ از نام شاه ز طبع بلندش کند بهر موند تخم بدو فروزد نام مرا	چو جامی بکفت حسام پیمان را چو در سجده گلک می گنج مرا ز قشایان گلک دیبا نشان گر آید عقیق جدید از زمین اگر راه نه را بود چاه و منیر نشستم تیر که به نشان بخون زیرا که سقتم بگلک خیال ازین شیده دل را چه وقت بیت تلم از کزین شیده حاصل بیت ز غنچه گهرهای شهوار من چو تمسح از زبان آتش فرو ختم مرا خانه شمع است افروخته مرا زین همه گوهر آید بار گوش آمد از این دایم لبی تندی سوال و نه روی جواب چه حاصل جهان پر در شاموار دوری تا نخواهد کس از بهر گوش کسی را کند گوهر زیوری از آن شد سلطان چو پیوسته میاید بتاج قبولش کند سر بلند چو بر نامه کردم علم حاتم را	حسام از زبان و نشان گلک که باشد طرب خانه وستان از آن جام و گلکش سید کام که نبود خرد یار او طبل ولی قیمت کند افروز بود بخون جگر در بر آورده ام نیاید ز دریای دل برکت نگر دیدم که کاس بکر که هر دم شود زودم شتر که دارم از چنین شغل باز نبود از سخن بهر دایم خیال ولی من بندان محنت آید ولی از نهادم بر آورده و در آشتی ام دستاقل ز تعویض و تحسین سخن کرده که تحسین ما دایم آید گوش چو وقت گوهر از شتری نه بیند نه بهر حکاک شهر عیدش ز اقبال شد و استم که چون پند این نامه دراز شود ثبت بر صفحه روزگار	چو ساقی دوران بن داد جام نه بینم که در معنی گلک می تازه که صاف گلگون بود درین باغ خلی که پرده ام دری تا نشسته من قطره بار نشدا و تا غم پیشان تر فکر بود که رنگ تیرم آن بیشتر لطیفم زبان قلم شد دراز درین ویر محنت سرا ماه و سال چو بلبل بی گلک من و صفیر چه شمع کز آتش نشان نمود نماند آبروی درین انجمن نزد تنه جسمی گل از خار باز نموده طعن اصحاب بوش درین چار بازار صفت دی مرا زین گهر که سقتم چه بهر من این نقد فالع که استم طبع دارم از شاه کردن فلان کز اقبالش بن نامه نماند
--	---	--	---

پس از بدنی کاختم داد کام کشم نقش از گلکامانی پسند بود عقد این گوهرم ناختم بلطف از سطر اگر بگذری نورم کشد عالمی کاسیاب کشایم در می خزن اسرار نشین بر رخسار و کم گفته ساز سخن را در هم به یابندگی سخن که چه سنجی چون گشت	یکی زان دو صیدم در آید بلام کران صورت چش شود بفر که قدر گوهر جهان نیست کم روان پی تباراج آن بوری هنوزم بود زده آفتاب درم جلوه از مطلع النوار در گنج معنی بر آفتاب باز بصورت سلم نفوذ زندگی ولیکن خموشی از آن بهرست	چنان خواهم ز فضل پروردگار که تو کشتم زین که نقاش حین بود گوهر نظم از بهر عیب دوری کا مدار بهر من بر کنار گرم فیض چون گشت بهر حکایت زبانی بهر من گفتم نور درخشان عین نشان قلم بیاقاسمی گفت که تا بچند کسی چون زبان کوشی شمع را	کران دیگری کردم اسپه کشم نقش از گلکامانی پسند منه بروی انگشت انکار عیب یکی از هزارش نکردم شام کشم باغ اندیش از گل تن جهان را پر از تو میکنم گم بافسانه خوانی بر آرم علم زبان تو چو گلک از گلک و بد بیشتر روشنی جمع
--	--	---	--

خاتمه

بنام خداوند بهر شست و خام بهرض جلالش بهر شست لال جهانست دانا سزای ستود ز رحمت گری بهر بی نیاز بر او هر بر صحت اشعرو سخن تازه گوید ز ناگفته بست این پستان بدل جویبار کسانیکه سر از دوش تا افتند کتابیکه کیاب و نایاب بود جهان آفرین از این باگاه ببرزم گمراشتن شدای موش درم شد تبارج بهر کام سیر	ز کج در روز و شب و آسم شده ناله در برست بایران که افکند زان شش و دهن و زو که هر حقیقت نسیب آید بمان ز دین هم زو دار ملک وجود برشته شد زو تا سفته طبیعت شکفته چون گلین بست الم خویش را یافتند کتابی که شوقی احباب بود بر او صفتی نرسد خنده ماه گر خطکی هست که گوید بهر قلم زو تمسکین شد بهر سکندر از دست تبارج سال	راست بهر شست و خام سراشت شعله تنطیسیم مخمر که در دایم از سرگ چو گوید سخن کور از رنگ ماه ازین بعد تسلیم الکین که منشی قاض عاتم گرم معنی جناب اگر ای شاد با صفت زو از پی یادگار ولیکن ز کف قاسم بدان به نغمه سرورده دار و سخن بفرمود چای بهر از خوشش بهیچ ششم ماه چه نمود باید شیش که ای خطبته	چو ناله و گریه و سینه دل بهر دایره باران سپید بهر دایره گیسو ستوده چو غم زنگ در بر چو لک ز بان بل متوج بار خداوند است تسلیم ناز و غلام دوش قیصر و گلی قر زبان سخن گسترده که در است و دوش برنگ گمرا که منتظر باسلوب نیکو باندازد سال ششم ماه باید شیش که ای خطبته
--	---	--	--



**CALL No.**

ACC. No. 4-91

**AUTHOR**

**TITLE**



1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

